

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تا
کوچه‌های
شهر خدا

خاطره‌هایی از سردار شهید احمد صادقی شه میرزادی

محمد محقق

دنیا نبود عرصه‌ی روح رهایتان
در لامکان آبی عشق است جایتان
ای رازهای خاک! که هر صبح می‌وزد
زان سوی ابرهای سحر، روشنایتان
رفتید سمت روشن هستی و می‌رسد
تا کوچه‌های شهر خدا، رد پایتان
سردارهای صبح، امیران آسمان!
در حیرتند آیینه‌ها از صفایتان
دستی بر آورید دعا‌های مستجاب!
آمین نور می‌چکد از ربنایتان

خالی شده‌ست جاده‌ی دیروز و مانده‌ایم
در حسرت طنین خوش گامهایتان

حسن یعقوبی - سرخه

نشود زمزمه‌ی فون شهیدان خاموش
سوز عرفانی این نغمه ز سازی دگر است

تمنای شهادت چیست؟

با کدام عشق می‌توان از خاک به افلاک سفر کرد؟
با خدایی شدن، آسمانی شدن و آزاد گشتن از بند خویش، تن را پله
معراج ساختن و پرواز روح را آغاز کردن.
گر بشکافی هنوز، خاک شهیدان عشق
آید از آن کشتگان زمزمه دوست دوست
شهیدان مسافران عرفان، مهاجران نور و سالکان معنایند. آیه‌های
حضورند و شاهدان ایمان.

ای شهید به یاد داری روزی را که آمدی؟ آرام و آبی. چون موجی بر
ساحل دلم نشست. جذبه نگاهت به بندم کشید.
مهتاب بر چهره آسمان لبخند زد و ستاره، چشمک زیبای آسمان شد.
نگاهت چنان گرم بود که وجودم را ذوب کرد و دلم را دیوانه. احساسی تازه در
جانم گر گرفت. در کنار ت مثنوی بلند عشق را سرودم و دریچه قلبم را فقط به
سمتی باز کردم که بوی خدا می‌داد.
می‌دانی ای شهید، در حضورت قلم قاصر می‌شود و زبانم لال. کلمات
دلشکسته و چشمهایم پرانتظار. ابر دلم میل بارش دارد.

پیکرهای پاک، چونان زورقی بر امواج دست‌های مهربان از گذرگاه تنگ
جهان تا دیار سبز جنان تشییع می‌شود.

جسم‌شان را در خاک و یادشان را در افلاک جستجو می‌کنیم.
گل‌های پرپر را در جاری اشک دیده شستیم. ستارگان سپهر عشق، در
ضریح قلب‌های مردم جلوه‌گر می‌ماند. سیمای این فرزندگان در قاب بلند
ابدیت همواره جاودانه خواهد ماند.
نمی‌توان عظمت شهید را در کلمات آورد. وجود شهید بالاتر از حرف و
واژه‌هاست. ولی چه کنم که بضاعت دیگر ندارم.

آب دریا را اگر نتوان کشید
هم به قدر تشنگی باید چشید

از همکاری و مساعدت افراد ذیل که در تدوین خاطرات سردار شهید
احمد صادقی‌شهمیرزادی یاریم کرده‌اند تشکر می‌کنم:

- پدر بزرگوار شهید حجت‌الاسلام و المسلمین صادقی‌شهمیرزادی
- مادر بزرگوار شهید
- همسر محترم شهید
- تنها یادگار شهید آقای محمدرضا صادقی‌شهمیرزادی
- دایی محترم شهید جناب آقای رجبعلی تابش
- برادر محترم جناب آقای محمد شگری

عید سعید غدیرخم ۱۴۲۴

۱۳۸۲/۱۱/۲۰

محمد محقق

فهرست

۱۳	احمد بیا !
۱۴	ارزش چوپانی
۱۵	از دور دست تکان می‌داد!
۱۶	از شما توقع نداشتم!
۱۷	از فضل پدر ترا چه حاصل!
۱۸	اگه این دفعه رو برم ...
۱۹	او با تو چه فرقی داره؟
۲۰	این حیفه که اون وسط افتاده!
۲۱	این یکی هم دَرِه شوَنه نَکنه پَشیمون بَیبُو!
۲۳	با لباس سبز آرم‌دار
۲۴	باباجون و اهل خانه را به خدا سپردم!
۲۵	باید هرچه زودتر برگردم!
۲۶	بچه‌ها قدر امام را بدانید!

۲۷	برای این که عمل کنم!
۲۸	برای بچه‌ها بخوان!
۲۹	برگردم و معرفی نامه بیارم!
۳۰	برنج تبرکی
۳۱	برو پناه بگیر!
۳۲	بزن خدا کمک می‌کنه!
۳۴	بگو خاکریز را کجا بزنم!
۳۵	به اندازه‌ای که منو به مقرر برسونه!
۳۶	به جان تو شوخی نمی‌کنم!
۳۷	به کسی چیزی نگو!
۳۸	پرچم یا حسین
۳۹	پیرمرد
۴۰	تا برنج ما رو نخوره نمی‌میره!
۴۱	تا صبح خوابش نبرد!
۴۲	تا کی می‌خوای بمونی؟
۴۳	تاریخ هم نداره!
۴۴	تجربه‌های احمد
۴۵	تعبیر خواب
۴۶	تعظیم نمی‌کنم!
۴۷	تمام لباسهای منو شسته!
۴۸	تمام نیروهای گردان ما ...
۴۹	تنهایی نری کربلا!
۵۰	چرا گریه می‌کنی؟
۵۱	چرا منو نگاه می‌کنید؟

۵۲	چشم! حتماً!
۵۴	چه کاری می‌تونین بکنین؟
۵۵	چیزی نیست خوب می‌شم!
۵۶	خُب بزنه!
۵۷	خدا خدا می‌کردم تا گیرت بیارم!
۵۸	خدا کفایتش می‌کنه!
۵۹	خدمت رسانی
۶۰	خواب شما رو دیدم!
۶۱	خودش آقا داماده!
۶۲	خودش مواظب ماست!
۶۳	داداش رضام شهید شد!
۶۴	دستش رفت خودش هم می‌ره!
۶۵	دوباره همه زدیم به آب!
۶۶	دو بده!
۶۷	دیگه برنگشت!
۶۸	دیگه ندیدمش!
۶۹	راست راست راه می‌رفت!
۷۰	راننده آمبولانس
۷۱	رمز موفقیت
۷۲	زرهی دست شما را می‌بوسد!
۷۳	سفیدترین و زیباترین
۷۴	شهادت که بهتره!
۷۵	شیرجه
۷۶	صدای اذان
۷۷	صدقات و خیرات

۷۸	عشق به امام
۷۹	عید و عملیات چریکی
۸۰	غرور، منو نگیره!
۸۱	فرمانده پادگان هستند؟
۸۲	فرماندهام گفته زود برگرد!
۸۴	فقط توی آشپزخانه بشینین!
۸۵	فقط خوبی‌ها را می‌دید!
۸۶	گذاشتمش جلو سپاه!
۸۷	ما بدهکاریم!
۸۸	مادرم با این دعاهاش ...
۸۹	مال عراقی‌هاست!
۹۰	محاسن سوخته!
۹۱	مَس بابا تو که ...
۹۲	مگر زرهی هم واردی؟
۹۴	من بارها امتحان کرده‌ام!
۹۵	من برای ازدواج برم مرخصی؟
۹۶	من چی می‌گم تو چی می‌شنوی!
۹۷	من شهید بهشتی را خیلی دوست دارم!
۹۸	من فقط یک شرط دارم!
۹۹	من قبول می‌کنم!
۱۰۰	من هم می‌رم!
۱۰۲	منتظر چنین فرصتی بود!
۱۰۴	می‌ترسم همین یک بار ...
۱۰۵	نباید زیاد اصرار کرد!
۱۰۶	نقش گردان مهندسی

۱۰۷	نگاه نکرده بود!
۱۰۸	نماز جماعت
۱۰۹	نمی گین به ما بخوره!
۱۱۰	نه نفر از دوازده نفر
۱۱۲	نهر عشق
۱۱۳	همین دشت رو می ریم!
۱۱۴	همین کافیه!
۱۱۵	هیس!
۱۱۶	یک دفعه چشمم به اسمش افتاد!
۱۱۷	زندگی نامه
۱۲۰	وصیت نامه
۱۲۵	عکسهای سردار شهید احمد صادقی شهمیرزادی

احمد بیا !

احمد در سنگر ما استراحت می کرد. از خواب بیدار شد. حالی داشت!
در همان حال که پتو روی پاهایش بود زانوها را بغل کرده بود و فکر می کرد.
به ایشان گفتم: « احمد چیه! خیلی فکر می کنی! ». روشو کرد به من و
گفت: « خواب حاجی پور^۱ را دیدم! دیدم حاجی پور پیراهنم را گرفته و مرا
می کشد به طرف خودش! می گه: , احمد بیا ! ». بعد خودش ادامه داد:
« گمانم که من هم رفتنی‌ام! ».

یادم هست شاید آخرین حرفهایی که از ایشان شنیدم این بود که گفت:
« دلم برای محمدرضام^۲ خیلی تنگ شده! ».

همرزم شهید

آقای موسی مافظی

۱- آقای حاجی پور یکی از نیروهای گردان زرهی بود که در عملیات کربلای چهار شهید شد.

۲- تنها یادگار شهید صادقی که آن زمان یک سال داشت.

ارزش چوپانی

یک روز برای زیارت به کوه پیغمبران سمنان رفته بودیم. در بین راه چوپانی را دیدیم که گوسفندانش را به چراگاه می برد. با مشاهده چوپان در آن حوالی روشو کرد به من و گفت: « او در این بیابان وقت زیادی برای مطالعه و تفکر در آفاق و طبیعت دارد! ».

همسر مکتوم شهید

از دور دست تکان می‌داد!

شب قبلش مقداری از لباسهایش را جدا کرد و گفت: « من به اینها
نیازی ندارم. آنها را به نیازمندان بده! »
از ما خداحافظی کرد تا سوار ماشین شود. هنوز سوار نشده بود که
برگشت. دوباره خداحافظی کرد. چند بار این کار را تکرار کرد. آخرش رفت
ولی همین‌طور از دور دست تکان می‌داد. این آخرین باری بود که به جبهه
می‌رفت!

همسر ممتزج شهید

از شما توقع نداشتم!

یک روز بهش گفتم: « احمدجان! بیشتر مواظب خودت باش! تو تنها فرزند مادرت هستی! اگه اتفاقی بیفته برات خیلی سخت می‌شه! شنیده‌ام با موتور می‌روی طرف دشمن تا وسایل تانک و نفربر رو عقب بیاری! ». نگاه‌ی به من کرد و گفت: « دایی جان! از شما توقع نداشتم منو از این کار منع کنی! همه این کارها برای اینه که بتونیم زرهی لشکر رو راه اندازی کنیم! ». بالاخره هم توانست با وسایل غنیمتی، گردان زرهی را تشکیل بدهد.

دایی شهید

آقای ربیعلی تابش

از فضل پدر ترا چه حاصل!

یک روز بهش گفتم: «احمد! شما فرمانده گردان ما هستی. پدرت هم روحانی سرشناسی است. در قم، در مشهد! چرا دوست داری این قدر گمنام باشی؟»

برایم یک بیت شعر خواند: «گیرم پدر تو بود فاضل، از فضل پدر تو را چه حاصل!»

همرزم شهید

آقای موسی مافطی

اگه این دفعه رو برم ...

آخرین باری که می‌خواست اعزام بشه، بهش گفتم: «احمدآقا! شما دیگه وظیفه‌تونو انجام دادین! بذارین دیگران برن!»
هر وقت این حرفها را بهش می‌گفتم یا سکوت می‌کرد یا سعی می‌کرد یک‌جوری منو قانع کنه! ولی این بار طور دیگری جوابمو داد. بهم گفت: «فقط بذار این دفعه رو برم، مطمئن باش دیگه نمی‌رم!».

همسر ممتزم شهید

او با تو چه فرقی داره؟

یه روز بهش گفتم: «مادر جان! تو فرزند من هستی! من جز تو کسی را ندارم!»

اولش فکر کردم اگه این طوری باهاش صحبت کنم شاید کمتر بره جبهه!

روشو کرد به من و گفت: «مگه چند روز قبل مصاحبه آن مادر شهید رو نشنیدی که سه تا پسرش شهید شده بودند. ولی می‌گفت: حاضرم پسر چهارم را هم به جبهه بفرستم!» او با تو چه فرقی داره؟»

مادر بزرگوار شهید

این حیفه که اون وسط افتاده!

نزدیک کله‌قندی^۳ خط پدافندی داشتیم. یک بی‌تی‌آر^۴ حدفاصل ما و عراقی‌ها بود. خیلی نو بود و از لحاظ کارآیی و قیمت هم باارزش . شهید صادقی شه‌میرزادی آمد. وقتی که دید گفت: « این حیفه که آن وسط افتاده! ». گفتم: « نزدیک دشمنه! خیلی سخته که به عقب منتقلش کنیم! » واقعا هم مشکل بود. اما او به وسیله بی‌ام‌پی و وسایل دیگری که با خودش آورده بود، با حوصله و ظرافت خاصی در طول پنج الی ده شب موفق شد آن وسیله را به عقب منتقل کند!

همرزم شهید

آقای عباس کاشیان

۳- ارتفاع ۳۶۳ معروف به کله‌قندی در شمال مهران

۴- خودرو زرهی است که به منظور جابه‌جایی سریع نیروهای پیاده استفاده می‌شود. همچنین برای آتش مستقیم روی این خودرو سلاح نیز نصب می‌شود.

این یکی هم دره شونه نکنه پشیمون بیبوا!

در یکی از اعزام‌ها تعدادی بسیجی از روستاهای مختلف شهmirزاد از جمله بسیجی‌های روستای چاشم حضور داشتند. بسیجی‌های شهmirزاد در نوبت قبلی اعزام شده بودند. در این اعزام تعداد کمی با شهید شهmirزادی همراه بودند. نیروها با سلام و صلوات و بدرقه مردم از زیر قرآن عبور کردند و سوار اتوبوس شدند. یکی از بچه‌های چاشم با همان لهجه محلی شروع کرد به صحبت کردن که این‌بار بسیجی‌های شهmirزاد تعدادشون کمه! در همین هنگام برای شهید صادقی شهmirزادی کاری پیش آمد و از اتوبوس خارج شد.

یکی از همان جمع برگشت و گفت: «این یکی هم دره شونه نکنه پشیمون بیوا!»^۵. احمد آقا خنده‌اش گرفت. چیزی نگفت. یکی از برادرانی که احمد آقا را می‌شناخت روشو کرد به کسی که این حرفها را زده بود و گفت: «اینو می‌شناسی؟ این بیشتر زمان جنگ را در جبهه‌های غرب و جنوب حضور داشته! در عملیاتهای مختلفی از جمله فتح‌المبین، بیت‌المقدس، رمضان، والفجر مقدماتی، محرم، والفجر سه و چهار، خیبر و ... شرکت کرده! الان هم فرمانده گردان زرهیه!».

وقتی احمد آقا برگشت توی اتوبوس آن برادر بسیجی به‌طرفش رفت. صورتش را بوسید و عذرخواهی کرد.

احمد آقا هم خندید. او را بوسید و گفت: «عیبی نداره!».

همرزم شهید

آقای علی‌اصغر نریمان

۵- این یکی هم که هست داره می‌ره نکنه پشیمون شده!

با لباس سبز آرم‌دار

اولین باری بود که دیدمش. توی عملیات محرم. برادران رزمنده با لباس خاکی وارد عملیات می‌شدند. اما شهید صادقی شه‌میرزادی با لباس فرم سپاه بود. با لباس سبز آرم‌دار. در آن عملیات با آن که فرمانده گردان زرهی بود ولی وارد عرصه‌ای شده بود که نیروهای پیاده عمل می‌کردند. نکته جالب این‌که شهید صادقی شه‌میرزادی از ادوات و خمپاره‌هایی استفاده می‌کرد که مال خود دشمن بود. سلاح دشمن را بر علیه خودشان به کار گرفته بود.

همرزم شهید

آقای عباس کاشیان

باباجون و اهل خانه را به خدا سپردم!

خیالم راحت بود که از جبهه برگشته. چند روزی را به مرخصی آمده بود. من هم می‌خواستم به جبهه بروم. از طرفی پدرم مریض بود. زمان حرکت یادداشتی برایش نوشتم: «احمدجان! من دارم به جبهه می‌رم! تو بمان و از بابابزرگ مواظبت کن تا خوب بشه!».

به خیال خودم ایشان را مجاب کردم که بماند.

در خرمشهر بودم. باخبر شدم به سراغم آمده ولی پیدایم نکرده. شب را به مقر برگشتم. یادداشتی از ایشان دیدم که نوشته بود: «چون مرخصی من تمام شده بود باباجون و اهل خانه را به خدا سپردم و به منطقه آمدم!».

دایی شهید

آقای (مبعلی) تابش

باید هرچه زودتر برگردم!

به مرخصی آمده بود. با هم در خیابان ولیعصر تهران سوار ماشین بودیم. ساکت نشسته بود. ازش پرسیدم: « احمد چیه؟ »
گفت: « من در تهران توی خیابان ولیعصر هستم ولی دوستان و برادرانم در جبهه‌اند! ماندن در این جا توجیهی نداره! باید هرچه زودتر برگردم! ».

برادر شهید

آقای علی صادق‌شهمیرزادی

بچه‌ها قدر امام را بدانید!

در چادر گروهی گردان استراحت می کردیم. احمد چشمش به عکس امام خمینی افتاد. شروع کرد به صحبت کردن: « بچه‌ها قدر امام را بدانید! اگر امام نبود معلوم نبود چه بلایی بر سرمان می آوردند! و چه بلایی بر سر اسلام و مسلمین! قدر این امام را بدانید! من مطمئنم اگر کسی از امام اطاعت نکند گرفتار خواهد شد! »

همرزم شهید

آقای موسی مافظی

برای این که عمل کنم!

من و احمد با هم به کتابخانه شه میرزاد رفتیم. مشغول مطالعه کتابی شدم.

احمد به من گفت: «این کتاب را برای چی می‌خونی؟». بهش گفتم: «برای این که سطح فکر و معلوماتم بالا بره!».

گفت: «من اگر کتابی را مطالعه کنم تنها برای بالا رفتن معلومات نمی‌خونم! بلکه برای این می‌خونم که به آن عمل کنم!».

همسر ممتز شهید

برای بچه‌ها بخوان!

از مهران به طرف دهلران می‌رفتیم. هواپیماهای عراقی آمدند. منطقه را بمباران کردند. آسمان را نگاه کردم. بمب‌های خوشه‌ای بود که به طرف زمین می‌آمد. مقداری ترسیدم. گفتم: «احمد! آیت الکرسی بخوان! مثل این که باید غزل خداحافظی را بخوانیم!».

نگاهی به آسمان کرد. لبخندی زد و گفت: «برای خودم نمی‌خوانم!».

گفتم: «برای بچه‌ها بخوان!».

گفت: «باشه!»

شروع کرد به خواندن: «الله لا اله الا هو الحی القيوم ...»

همرزم شهید

آقای علی‌رضا عموزاده

برگردم و معرفی نامه بیارم!

در ستاد پشتیبانی جنگ جهاد سازندگی کار می‌کردم. ما در خرمشهر مستقر بودیم.

احمد برای دیدنم آمده بود. متوجه شده بود که بعضی از اقلام مورد نیاز گردان او و دیگر رزمندگان در انبار موجود است.

بهش گفتم: « احمد! این جا محدودیتی نداریم! هرکدام از یگانهای ارتش و سپاه فقط کافیه معرفی نامه بیارن و وسایل مورد نیازشون رو بگیرن! ».

با اصرار زیاد لیستی از اقلام مورد نیازش را گرفتم. به انباردار گفتم: «این اقلام را آماده کن تا آقای صادقی شه میرزادی اونها رو ببره! ».

برایم مأموریتی پیش آمد. به شلمچه رفتم. وقتی برگشتم متوجه شدم که احمد رفته ولی وسایلی را که برایش کنار گذاشته بودم با خودش نبرده.

برایش پیغام فرستادم که برای بردن آنها مراجعه کند.

وقتی آمد پرسیدم: « وسایل رو چرا نبردی؟ »

گفت: « یکی این که شما نبودین دوشم هم گفتم برگردم و معرفی نامه بیارم که برای شما مسؤولیتی نداشته باشه! ».

دایی شهید

آقای (مبعلی) تابش

برنج تبرکی

زمانی که عبدالله شکرویان^۶ به شهادت رسید، احمد مقداری برنج خرید و به خانه خاله‌اش برد. احمد هم که به شهادت رسید خانواده شهید آن برنج را به عنوان تبرک با برنج مصرفی خودشان مخلوط می‌کردند. اکنون هم بعد از هفده سال هنوز مقداری از آن برنج در منزل شهید شکرویان باقی است و مورد استفاده قرار می‌گیرد.

همسر مکتوم شهید

۶- شهید عبدالله شکرویان شوهر خاله شهید احمد صادقی شهیمیرزادی بود.

برو پناه بگیر!

در منطقه عملیاتی والفجر چهار در خط پدافندی مستقر بودیم. نزدیکیهای ظهر بود که آتش دشمن شدید شد. داخل برجک بی‌ام‌پی بودم. یک بی‌ام‌پی دیگر هم کنار ما حدود پنج الی ده متر آن طرفتر بود. صدای سوت خمپاره‌ای شنیدم. برای مصون ماندن از ترکش داخل نفربر رفتم.

بعد از انفجار بیرون آمدم. دیدم از نفربر کناری دود بلند شده. از درون بی‌ام‌پی کپسول آتش‌نشانی را برداشتم و به طرف آن نفربر دویدم تا آن را خاموش کنم. یک مرتبه شهید احمدصادقی شه میرزادی متوجه من شد. فریاد زد: «کجا می‌ری برگرد!» گفتم: «می‌رم آتش نفربر را خاموش کنم!» دو مرتبه فریاد زد: «برو پناه بگیر! الان منفجر می‌شه!» با فریاد و فرمان فرمانده پناه گرفتم. ناگهان نفربر منفجر شد. برجک آن حدود چندمتر به هوا پرت شد. تکه‌ای از آن هم به پشت پای شهید صادقی شه میرزادی اصابت کرد ولی آسیبی به او نرسید.

همرزم شهید

آقای اسفندیار سفیدیان

بزن خدا کمک می‌کنه!

عملیات کربلای پنج بود. منطقه زیر آتش شدید دشمن بود. در بین راه احمد را دیدم. بعد از سلام و احوال پرسی گفت: «اگه دستت بهشون رسید خفه‌شون کن!».

گفتم: «منظورتان چیه؟». گفت: «مگه تأسیسات پتروشیمی عراق را نمی‌بینی! همه آتش‌ها از آن‌جا هدایت می‌شه! دیدبانهای عراق بالای آن مستقرند و از آن به عنوان دکل دیده‌بانی استفاده می‌کنند!».

گفتم: «اینها در برد سلاحهای ما نیست!» گفت: «تو بزن! خدا کمک می‌کنه!» مشغول کار خودم شدم. رفتم جلو. در حال انتقال یک دستگاه جیب ۱۰۶ به عقب بودیم. یک دفعه متوجه شدم چند دستگاه تانک به ما نزدیک شدند. فرمانده آنها یکی از برادران ارتشی بود. فریاد زد: «فرمانده گردان کجاست؟». گفتم: «چه کار دارید؟». گفت: «می‌خواهیم آتش بریزیم و از

فرمانده گردان اجازه بگیریم!». گفتم: «اجازه لازم نیست! شما بزنید!». گفت «مگه در این نخلستان هدفی وجود دارد؟ تازه به منطقه هم توجه نیستم».

به یاد حرف احمد افتادم. بلافاصله گفتم: «مگه تأسیسات پتروشیمی عراق را نمی‌بینی! آن طرف ارون درود. بزن کارت نباشه! بقیه کار با خدا!». همزمان سه تانک به سوی دکل پتروشیمی شلیک کردند. گلوله بود که به هدف می‌خورد. من شاهد پرت شدن یکی از دیده‌بانها به هوا بودم. منطقه آرام شد. دیگه از آتش شدید دشمن خبری نبود. فرمانده ارتشی آمد طرف من. منو بغل کرد و بوسید. گفتم: «اینها همه از هدایت معنوی آقا امام زمانه! احمد آقا خودش به من گفته بود بزن خدا کمک می‌کنه!».

همرزم شهید

آقای ماه علی سعیدی

بگو خاکریز را کجا بزنم!

عملیات کربلای پنج شروع شد. به گردان ما اعلام کردند باید برای مرحله بعدی عملیات آماده بشیم.

نیروها را آماده کردیم. ساعت یک و سی دقیقه بامداد وارد عمل شدیم. منطقه‌ای بود بسیار حساس. عراقی‌ها سخت مقاومت می‌کردند. تعدادی از بچه‌ها شهید و مجروح شده بودند. سر من هم خیلی شلوغ بود. اضطراب داشتم. از یک طرف نیروها را باید هدایت می‌کردم و از طرفی وضعیت را به فرماندهی عملیات باید گزارش می‌دادم، آتش سنگین دشمن هم روی سرمان بود.

یک مرتبه متوجه شدم احمد بالای سر من ایستاده. گفت: «آقای مرادی! عملیات به کجا رسیده! لودر بلدوزر آماده کرده‌ام که خاکریز بزنم! تا صبح هم چیزی نمانده! هوا روشن می‌شه نیروها مشکل پیدا می‌کنن! بگو خاکریز را کجا بزنم!».

بهش گفتم: «صبر کن عملیات تمام نشده! هنوز قسمتی از منطقه آزاد نشده!» چند لحظه صبر کرد. مکثی کرد و دید که ما درگیریم. خودش متوجه شد که نیروها در چه قسمتی مشغول عملیات هستند. از جلوی سنگر ما رفت به طرف گردان مهندسی و لودر و بلدوزرها را به منطقه مورد نظر هدایت کرد.

همرزم شهید

آقای تقی مرادی

به اندازه‌ای که منو به مقرر برسونه!

برای دیدنم به خرمشهر آمده بود. من توی ستاد پشتیبانی جنگ جهاد بودم. بنزین ماشینش تمام شده بود. گفتم: « احمدجان! ما این جا محدودیتی نداریم! برو باک ماشینتو پر بنزین کن! ». گفت: « نه! فقط اندازه‌ای که منو به مقرر خودمون برسونه کافیه! ». همان مقدار هم بنزین گرفت!

دایی شهید

آقای (مبعلی) تابش

به جان تو شوخی نمی‌کنم!

خواب عجیبی دیدم. یک نفر از پشت به من نزدیک شد. چشمانم را گرفت و گفت: «اگه گفتی من کی‌ام!»

اسم چندتا را بردم. تو همان عالم خواب دستهاشو از روی چشمم برداشت. دیدم حاجی پوره. بهش گفتم:

- تویی حاجی پورا!

- بله احمد آقا!

- تو که شهید شدی! این جا چه کار می‌کنی!

- بله من شهید شدم! اما آمده‌ام تو را با خودم ببرم!

- ما تازه عروسی کردیم! حالا حالاها باید برای اسلام یار و یاور درست کنیم! هنوز تا هفتاد سال دیگر خیلی فرصت داریم!

- به جان تو شوخی نمی‌کنم! به زودی ملاقات می‌کنم!

برگرفته از سفنان شهید قبل از شهادت

به نقل از همراز شهید آقای علی اصغر نریمان

به کسی چیزی نگو!

قبل از اذان صبح بیدار می‌شد و عبادت می‌کرد. هربار که به حسینیه لشکر ۱۷ می‌رفتم می‌دیدمش که در حال عبادت‌ه. یک شب قبل از اذان صبح بیدار شد. وضو گرفت. پتویی به سرش کشید و در گوشه‌ای از سنگر ایستاد به نماز. گفتم: «احمد آقا! هرکاری که بکنی، چه اورکت به دوش بندازی و چه پتو سرت بکشی، با آن قد و هیكل بلندی که داری می‌شناسنت!» سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. بار دیگر که این حرف را تکرار کردم گفتم: «در این مورد به کسی چیزی نگو!»

همرزم شهید

آقای مسن ادب

پرچم یا حسین

در عملیات فتح المبین همراه احمد در آخر ستون گردان حرکت می‌کردیم. تصور ایشان این بود که در این عملیات شهید می‌شوند. به همین خاطر یک چفیه بر گردن انداخته بود و یک پرچم یا حسین هم روی دوش خودش انداخته بود.

داخل شیاری شدیم. هوا خیلی سرد بود. گفتم: «احمد! پرچم را بده من! می‌خوام بندازم دوشم یک مقدار گرم بشم!»
گفت: «چفیه را بهت می‌دم اما پرچم یا حسین را بهت نمی‌دم!»

همرزم شهید

آقای علی رضا عموزاده

پیرمرد

احمد هنگام سخن گفتن خیلی دقت و احتیاط می‌کرد. حتی زمانی که می‌خواست با کسی شوخی و مزاح کند. یادم می‌یاد یک وقتی می‌خواست با یک فردی شوخی کند. هنگامی که اور را مورد خطاب قرار داد بهش گفت : «پیرمرد!»

برادر شهید

آقای علی صادق‌شهمیرزادی

تا برنج ما رو نخوره نمی‌میره!

اولین باری بود که به جبهه اعزام می‌شدم.
سن کمی داشتم. مرا به خط پدافندی خندق فرستادند. متوجه شدم
احمدآقا هم در جاده خندق حضور دارند. به سنگرش رفتم. از دیدن من خیلی
خوشحال شد. خیلی هم تحویلیم گرفت و از من پذیرایی کرد. وقتی خواستم از
او جدا بشم روشو به من کرد و گفت: « مواظب خودت باش! هرچند بادمجان
بم آفت نداره! ».

برای انجام کاری به دژ رفتم و مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفتم.
آمبولانس مرا به طرف اورژانس می‌برد. در بین راه احمدآقا متوجه آمبولانس
شد. به راننده گفت: «مجروح کیه؟» راننده گفت: «نمی‌شناسم!»
از پشت شیشه آمبولانس نگاهی به داخل انداخت. منو شناخت. به
امدادگر گفت: « عجله نکن! بادمجان بم آفت نداره! این پسر تا برنج ما رو
نخوره نمی‌میره! ».

بعد روشو طرف راننده آمبولانس کرد و گفت: « زودتر او را به
بیمارستان صحرایی برسان! ».

همرزم شهید

آقای علی قادری

تا صبح خوابش نبرد!

اولین باری بود که می‌خواست بره جبهه. رفت پیش یکی از علما. ایشان بهش گفت: «آیا مادرت اجازه می‌ده؟» گفته بود: «بله!» گفته بودند رضایت‌نامه نشون بده. به خانه آمد. بعد از کلی حرف و حدیث از من خواست که رضایت بدم. اولش راضی نمی‌شدم. بهش گفتم: «خیلی‌ها هستند که جبهه برن! رفتن تو دیگه لازم نیست!» ناراحت شد. گفت: «مادر این‌طور صحبت نکن! مگه خون من رنگین‌تر از دیگرانه؟ من امانت خدا پیش تو هستم! خدا داره ترا امتحان می‌کنه! به من اجازه بده برم جبهه!»

من هم رضایت دادم. از خوشحالی آن شب تا صبح خوابش نبرد. فردا صبح زود رضایت‌نامه را برد و خودشو معرفی کرد.

مادر بزرگوار شهید

تا کی می‌خوای بمونی؟

اطراف مریوان بودیم. دیدم از خودرو پیاده شد. به خاطر کسالتی که از صبح داشت رنگش پریده بود. محاسنش هم سوخته بود. گفتم: «احمد! چی شده؟». گفت: «به بچه‌ها نگو! ماشین ما را زدند. اونایی که با من بودن همه شهید شدند. رضا منصوری! مصطفی رزاقی‌پور! کریمی و بقیه!».

دیدم گوشه‌ای ایستاد. مرتب به خودش می‌گفت: «ای بی‌لیاقت! ای بی‌لیاقت! تا کی می‌خوای بمونی؟».

همرزم شهید

آقای علی رضا عموزاده

تاریخ هم نداره!

برام تعریف می‌کرد رفته بودم خواستگاری. حالا نمی‌دانم همان جایی که ازدواج کرد یا جای دیگر. در همان مجلس خواستگاری یکی بهش می‌گه: «آقای صادقی تا کی می‌خواهی جبهه باشی؟ یک ماه؟ دو ماه؟ یک سال؟ دو سال؟»

بهش گفته بود: «ماه و سال نداره! تاریخ هم نداره! تا هر وقت که جنگ باشه من هم می‌مانم!»

همرزم شهید

آقای علی رضا عموزاده

تجربه‌های احمد

عملیات کربلای پنج بود. دو دستگاه تانک غنیمتی به دست نیروهای تیپ ۱۲ قائم‌آل محمد عجل‌الله فرجه‌الشریف افتاد. موضوع را با احمد در میان گذاشتند. احمد با تجربه‌های ارزشمندی که داشت چگونگی استفاده از این تانک‌ها را بیان نمود. نگرانی و دغدغه از ذهن مسؤولین بیرون رفت و از این بابت خوشحال شدند.

برادر شهید

آقای علی صادقی‌شهمیرزادی

تعبیر خواب

در خواب دیدم که خودم را به ضریح مطهر حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام چسبانده‌ام و زار زار گریه می‌کنم. مدتی از این خواب نگذشته بود که خبر شهادت احمد را به من رساندند. برای تشییع جنازه به شه میرزاد رفتم. تا چشمم به تابوت و جنازه مطهرش افتاد خودم را روی آن انداختم. در حالی که جنازه پسرم را در آغوش داشتم زار زار گریه کردم. در آن حال ناخودآگاه به یاد خواب گذشته افتادم.

پدر بزرگوار شهید

محبت‌الاسلام و المسلمین ماه رمیم صادق‌شهمیرزادی

تعظیم نمی‌کنم!

هیچ‌جا ندیدم زیر آتش دشمن خیز برود. می‌نشست اما خیز نمی‌رفت.
در یکی از مناطق پدافندی خمپاره‌ای آمد. ما همه خیز رفتیم. وقتی که
بلند شدیم لباسهامون خاکی شده بود. لبخندی زد و خاک لباسهامون را تکان
داد. گفتم: «احمد چرا خیز نمی‌روی؟»
گفت: «از شهید چمران شنیدم که می‌گفت: در مقابل خمپاره‌های
دشمن تعظیم نمی‌کنم! من هم در مقابل خمپاره دشمن تعظیم نمی‌کنم!»

همرزم شهید

آقای علی رضا عموزاده

تمام لباسهای منو شسته!

در مقر لشکر ۱۷ علی‌ابن ابیطالب بودیم. حمام گرفته بودم. می‌خواستم به محل گردان برم. با خودم گفتم توی راه یک سری هم به احمدآقا بزنم. چادر گردان زرهی در مسیر راهم بود. لباس‌هامو بیرون چادر گذاشتم. داخل شدم. احمدآقا نشسته بود. به گرمی از من استقبال کرد. خیلی خوشحال شده بود. گفت: «بشین برات چای درست کنم!».

چای را با هم خوردیم. یه وقت دیدم از چادر خارج شد و بعد مدتی برگشت. بلند شدم برم. وقتی که از چادر خارج شدم دیدم تمام لباس‌های منو شسته!

همرزم شهید

آقای عباس کاشیان

تمام نیروهای گردان ما . . .

در قسمت جنوبی منطقه عین خوش؛ جبهه زبیدات و شهرک‌های آن در حال انجام عملیات بودیم.
روز سوم عملیات بود. در محاصره دشمن بودیم. احمد فعالیت زیادی داشت. شهید زین‌الدین فرمانده لشکر با بی‌سیم به او می‌گوید: « احمدجان! وضعیت خودت را برای ما تشریح کن! ».
تنها جوابی که شهید صادقی شهمیرزادی می‌دهد این است: « آقا مهدی! تمام نیروهای گردان ما شهید و مجروح شده‌اند! ».

همرزم شهید

آقای سیدتقی شاهپراغی

تنهایی نری کربلا!

خاکریز بزرگی بود. شکافی در قسمتی از خاکریز وجود داشت که خطر جدی برای ما بود. در دید مستقیم تانکها و ادوات و تجهیزات رزمی دشمن بودیم.

احمدآقا از همین شکاف اوضاع و احوال منطقه و آخرین تحرکات دشمن را زیر نظر داشت. منطقه را برای ادامه عملیات کربلای پنج بررسی می‌کرد. یک مرتبه یکی از برادران کادر گردان موسی بن جعفر علیه‌السلام با ماشین توپوتا رسید. در حال حرکت سلامی کرد و دستی تکان داد. از شکاف خاکریز عبور کرد و رفت به طرف دشمن!

احمدآقا متوجه شد. فریاد زد: « برگرد! برگرد! اون‌جا دشمنه! ». آن برادر مطلب را گرفت و سریع برگشت و پشت خاکریز قرار گرفت. خیلی از احمدآقا تشکر کرد و گفت: « اگه خدا تورو در این مکان قرار نداده بود و سر راه من سبز نمی‌شدی الان اسیر دشمن بودم! ». احمدآقا گفت: « لطف خدا بود که تنهایی نری کربلا! باید صبر کنی تا بعد از سرنگونی صدام با همین گردان بریم پابوس امام حسین و عرض ادب کنیم! »

همرزم شهید

آقای علی اصغر نریمان

چرا گریه می‌کنی؟

اخلاق احمدآقا خیلی‌ها را جذب می‌کرد. یک شب خبر دادند در یکی از باغهای اطراف شه میرزاد عده‌ای بساط کارهای خلاف را پهن کرده‌اند. به آن‌جا رفتیم. احمد با مشاهده آنها شروع کرد به نصیحت و امر به معروف کردن.

بعد از شهادت احمدآقا یکی از همان افراد را دیدم در مزار شهدا و کنار قبرش گریه می‌کرد. نزدیکش رفتم. گفتم: «چرا گریه می‌کنی؟». گفت: «حرفهای اون شب احمدآقا باعث شد مسیر زندگیم تغییر کنه!».

همرزم شهید

آقای مسین جعفری

چرا منو نگاه می‌کنید؟

در منطقه عملیاتی والفجر چهار در حال پیشروی بودیم. کنار ارتفاعات کله قندی^۷ شیاری بود که از آن عبور کردیم. یک وقت متوجه شدیم سه طرف ما عراقی‌ها هستند. یک مقدار ترسیده بودیم. من گفتم: «احمد بیا برگردیم!» گفت: «نه! باید بمونیم!» حتی آقا مهدی زین‌الدین با بی‌سیم تماس گرفتند که برگردید. احمد خیلی جدی گفت: «اگه اجازه بدی بمونیم، چون می‌تونیم مقاومت کنیم!»

با چند نفر از برادران رزمنده ایستاده بودیم. دیدیم یک هلی‌کوپتر عراقی به طرف ما آمد. نزدیک و نزدیکتر شد. تا آن جا که من خلبان آن را می‌دیدم. فریاد زدم: «دوشکا بزن! دوشکا بزن!» احمد آرام و بدون هیچ ترسی فقط نگاه می‌کرد. خیلی ابهت داشت. به خودمان اجازه نمی‌دادیم از کنارش دور بشیم. یک دفعه صدا زد: «برید متفرق بشید! چرا منو نگاه می‌کنید! برید سنگر بگیرید!»

همرزم شهید

آقای علی رضا عموزاده

^۷ کله قندی در چند منطقه بود. یکی از آن ارتفاعات در منطقه والفجر چهار بود.

چشم! حتماً!

جلسه شروع شد. فرمانده لشکر مأموریت جدیدی دریافت کرده بود. از عملیات آینده خبر می‌داد. قرار شد در جبهه مهران برای تصرف ارتفاعات زالوآب و چند ارتفاع دیگر عملیاتی انجام شود. گردان زرهی هم قرار بود نقش داشته باشد. از قرارگاه چند کمرشکن را فرستادند. نفربرها و تانکها را به جبهه مهران انتقال دادند.

عملیات با رمز یا ثارالله شروع شد. شهید احمد صادقی شه میرزادی نیروهای ادوات و زرهی را به منطقه فرح‌آباد هدایت کرد. منطقه زیر آتش شدید دشمن بود. آسمان هم پر از منور.

با مدیریت و فرماندهی خوب احمد آقا گروهان‌ها و نیروها به خوبی به وظیفه خود عمل می‌کردند و با آتش پشتیبانی خود نقش مهم و قابل توجهی در پیروزی عملیات داشتند.

دشمن یک دستگاه بی‌ام‌پی را در منطقه نبرد جا گذاشته بود. توجه احمدآقا به آن جلب شد. تصمیم گرفت به تنهایی آن نفربر را به عقب بیاورد. با فرمانده گردان پیاده هماهنگی لازم را انجام داد. رفت جلو. خودش را به نفربر رساند. داخلش شد. با اولین استارت روشن شد. دود و گرد و خاک بلند شد.

دشمن فهمید. آرپی‌جی بود که به طرفش می‌آمد. خمپاره ۶۰، دوشکا، گلوله مستقیم تانک! چی بگم! انواع آتش بود که به طرف نفربر و احمدآقا می‌ریخت!

بالاخره با عنایت خدا احمدآقا خودش را پشت خاکریز رساند. بچه‌ها با خوشحالی ریختند سرش. او را در آغوش گرفتند. شهید زین‌الدین روشو کرد به احمد و گفت: «احمدآقا! بیشتر مراقب خودت باش!» او هم با تمام تواضع برگشت و گفت: «چشم! حتماً».

همرزم شهید

آقای علی اصغر نریمان

چه کاری می‌تونین بکنین؟

درست وسط عملیات والفجر چهار بود. شهید احمد صادقی‌شهمیرزادی فرمانده گردان زرهی بود. به من گفت: «اصغر! فرمانده لشکر آقای مهدی زین‌الدین می‌گه یک ارتفاع در خط مقدم هست که بچه‌های لشکر رو خیلی آزار می‌ده و تلفات زیادی از ما گرفته! شما با تانکهای خودتون چه کاری می‌تونین بکنین؟ اون‌جا دشمن یک تیربار کاشته که بچه‌ها رو درو می‌کنه!».

یک تانک تی ۶۲ با توپچی و بی‌سیم‌چی و راننده به همراه فرمانده لشکر و شهید صادقی راه افتادند.

تانک تی ۶۲ هدف را توجیه شد. لوله تانک به سرعت به طرف سنگر تیربار نشانه رفت. گلوله مستقیم و صاف توی قلب سنگر عراقی نشست. تیربارچی و تیربار و سنگر را به هوا پرتاب کرد.

نیروهای لشکر پیاده با دیدن صحنه تکبیرگویان حمله را آغاز کردند و بقیه دشمن پا به فرار گذاشت و عقب نشینی کرد و یک ارتفاع مهم دیگر به دست لشکر اسلام فتح شد.

شهید زین‌الدین در جلسه شورای لشکر، از فرمانده و بچه‌های گردان زرهی تشکر کرد.

همرزم شهید

آقای علی‌اصغر نریمان

چیزی نیست خوب می‌شم!

در عملیات بدر در جزیره شیمیایی شده بود. شدت مجروحیتش به حدی بود که صحبت کردن هم برایش سخت شده بود. من هم از دوستانش باخبر شدم که شیمیایی شده و در بیمارستان بستری است. به ملاقاتش رفتم. وقتی وضعیتش را دیدم گفتم: «احمد! باید بری پشت جبهه و خوب مداوا بشی! جراحاتت کهنه می‌شه!».

گفت: «نه چیزی نیست! خوب می‌شم!».

با این که نزدیک عید بود و به شدت هم مجروح شده بود در همان بیمارستان ماند. بهتر که شد دوباره به منطقه برگشت!

دایی شهید

آقای (مبعلی) تابش

خُب بزنه!

آقا مهدی زین الدین به شهید احمد صادقی شه میرزادی گفت: « شما به سرپل ذهاب برید! در آن جا جبهه‌ای انحرافی باز کنید تا توجه دشمن را از ارتفاعات بمو منحرف کنید! ».

به طرف سرپل ذهاب حرکت کردیم. به خطوط پدافندی رسیدیم. احمد روی خاکریز آمد. تمام قد ایستاد. با دوربین منطقه را بررسی می کرد. یک وقت یکی از برادران که مسؤل این خط پدافندی بود فریاد زد: « برادر! برادر! از خاکریز بیا پایین! بیا پایین! ».

احمد گفت: « برای چی؟ ». گفت: « آخه عراق می زنه! ». احمد برگشت گفت: « خُب بزنه! ما هم آمده‌ایم به عراقی‌ها بفهمانیم که این جبهه فعال شده! ».

همرزم شهید

آقای علی رضا عموزاده

خدا خدا می‌کردم تا گیرت بیارم!

سال هزار و سیصد و شصت و یک بود. در پاسگاه زید به دیدنش رفتم. با هم چای خوردیم.
گفت: «ناخن گیر داری؟»
ناخن گیر کهنه‌ای داشتم. بهش دادم. بعدازظهر همان روز بنا به ضرورت به شه میرزاد برگشتم. فرصتی هم پیش نیامد تا باهاش خداحافظی کنم.
یک هفته‌ای گذشت. در ایستگاه شه میرزاد منتظر سرویس سمنان شه میرزاد بودم که ناگهان چشمم به شهید صادقی شه میرزادی افتاد.
همین که مرا دید بی‌نهایت خوشحال شد. به طرفم آمد. گفت: «برای رد امانت خیلی دنبالت گشتم! خدا خدا می‌کردم تا گیرت بیارم و امانتی را که به من دادی بهت برگردانم!»
دستش را در جیبش کرد و ناخن گیر را دودستی به من داد.

همرزم شهید

آقای عباس ملک‌پور

خدا کفایتش می‌کنه!

با احمد در اهواز بودیم. محل استقرار ما ساختمان‌های پنج طبقه بود. با هم صحبت می‌کردیم. احساس می‌کردم از آینده‌اش خبر دارد. او از عملیات هم خبر داشت.

روشو به من کرد و گفت: «محمدرضا به زودی مرد می‌شه! اگه من برنگشتم خدا کفایتش می‌کنه!».

برادر شهید

آقای علی صادق‌شهمیرزادی

خدمت رسانی

سال هزار و سیصد و شصت و دو بعد از عملیات والفجر چهار بود. در سپاه شهمیرزاد بودیم. نیمه‌های یک شب سرد زمستانی که برف هم می‌بارید شخصی به سپاه مراجعه کرد. بسیار مضطرب و نگران. گفت: «مریضی دارم و جهت انتقال او از روستا به بیمارستان ماشین می‌خواهم!» احمد بلافاصله منو صدا زد و گفت: «ماشینو آماده کن تا با هم به روستا بریم و مریض را بیاریم!».

به یکی از روستاهای اطراف شهمیرزاد رفتیم. غیر از سردی هوا، شرایط هم بسیار سخت بود. بالاخره به هر ترتیبی بود مریض را به بیمارستان رساندیم. در بین راه فردی که همراه بیمار بود چند بار حرفهای نامربوط زد. حرفهای توهین‌آمیزی هم در مورد انقلاب می‌گفت. من ناراحت شدم. خواستم عکس‌العمل نشان بدم که با اشاره احمد آقا ساکت شدم.

دو سه روز بعد همان فرد نزد احمد آقا آمد و شروع کرد به عذرخواهی کردن. او تازه به شخصیت احمد پی برده بود. مثل این که تازه فهمیده بود احمد یک رزمنده و فرمانده گردان زرهی است نه امدادگر بیمارستان.

همرزم شهید

آقای مسین جعفری

خواب شما رو دیدم!

من و احمدآقا به دیدن عمه‌ام رفتیم. او از آمدن ما باخبر بود. گفتیم:
«عمه‌جان! از کجا می‌دونستی به خونه‌ات می‌آئیم؟»
گفت: «خواب شما رو دیدم!».

احمدآقا به عمه من خیلی علاقه داشت. او زنی پاک و مؤمنه بود. هرگاه
به دیدنش می‌رفتیم ایشان خواب می‌دید و به شکلی از آمدن احمدآقا مطلع
می‌شد. این ارتباط معنوی و این خواب‌ها در رابطه با احمدآقا در زندگی عمه‌ام
بارها اتفاق افتاده بود!

همسر ممتزّه شهید

خودش آقا داماده!

شب عروسی عده‌ای از دوستان و همزمانش دعوت بودند. احمد آقا لباس سبز سپاه پوشیده و جلوی در منزل ایستاده بود. به مهمانها خوش آمد می‌گفت.

یکی از مهمانها وقتی وارد منزل شد گفت: « این جا پادگانه یا مجلس عروسی! چرا جلو در نگهبان گذاشتن! ».

بهبش گفتم همون کسی که جلوی در ایستاده خودش آقادات داماده!

همرزم شهید

آقای فیض‌الله قادری

خودش مواظب ماست!

در عملیات محرم دیدمش. به شوخی بهش گفتم: «احمد! تو با آن قد بلندی که داری کمی خم شو و مواظب باش!».

گفت: «این جا منطقه استحفاظی امام زمانه! خودش مواظب ماست!».

همرزم شهید

آقای سیدتقی شاهپراغی

داداش رضام شهید شد!

یکی دو روز بود که حالش خوب نبود. مریض شده بود. رنگ و روش رفته بود. رضا منصوری مثل پروانه دور و برش می‌چرخید. برایش دارو تهیه می‌کرد و مثل یک پرستار ازش مواظبت می‌کرد. به احمدآقا خیلی علاقه داشت. بهش گفته بود: «احمدآقا! تا جنگ هست من و تو جبهه رو رها نمی‌کنیم!» احمدآقا حالش خوب شد. به اتفاق منصوری و چند نفر دیگر از دوستان به مأموریت رفتند. وقتی برگشتند دیدم دوباره احمدآقا رنگ و روش رفته و حال خوشی ندارد!

گفتم: «احمدآقا! مگه خوب نشدی!».

با ناراحتی گفت: «داداش رضام شهید شده!».

در شهادت دوستانش کمتر متأثر می‌شد و خودش هم همیشه آماده شهادت بود ولی در شهادت رضا منصوری خیلی متأثر شد. هر وقت از ایشان حرفی به میان می‌آمد اشک در چشمانش حلقه می‌زد.

همرزم شهید

آقای علی‌رضا عموزاده

دستش رفت خودش هم می‌ره!

احمد وارد سنگر شد. گفت:

- می‌دونی چی شده؟

- چی!

- دست عباس قطع شد!

- کدام عباس؟

- عباسعلی آرو!

خیلی متأثر شدم. وقتی که ناراحتی منو دید گفت: «چرا ناراحت شدی!

این که ناراحتی نداره! دستش رفت بهشت، خودش هم بعدا می‌ره!».

فردا صبح دیدمش لبخندی بر لب داشت. گفت: «دستش رفت خودش

هم رفت!».

گفتم: «چی شد؟».

گفت: «عباس شهید شد!».

همرزم شهید

آقای علی‌رضا عموزاده

دوباره همه زدیم به آب!

در منطقه مهران احمد و بچه‌ها رفته بودند شنا کنند. وقتی که آمد دیدم دستش ترکش خورده. گفتم: «احمد چی شد؟». گفت: «پسر عمو بالاخره امروز مجروح هم شدیم! ما که رفتیم شنا هواپیماهای عراقی آمدند و منطقه را بمباران کردند!».

آن روز تعدادی از بچه‌ها شهید و مجروح شدند. شهدا را به معراج رساندیم. مجروحین را هم برای مداوا به اورژانس.

برگشتیم کنار رودخانه. آب رودخانه خونی شده بود. خونها که برطرف شد احمد گفت: «مثل این که ما آمده بودیم شنا کنیم! نمی شه که همین طوری برگردیم!».

دوباره همه زدیم به آب و شنا کردیم!

همرزم شهید

آقای علی‌رضا عموزاده

دو بده!

سال هزار و سیصد و شصت و پنج بود. عملیات کربلای پنج شروع شده بود. با تجهیزات کامل وارد عملیات شدیم. نوار تیربار هم به دور کمرم بسته بودم. در ستون حرکت می‌کردیم که صدایی از پشت توجه‌ام را جلب کرد. با همان گویش شیرین شه میرزادی گفت: « غلامی چون تو هستی؟ دو بده! از ستون عقب مونی! »^۸.

صورت‌م را برگرداندم. شهید احمد صادقی شه میرزادی بود. خیلی روحیه گرفتم.

همرزو شهید

آقای محمد غلامی

۸- بدو (تندتر بیا) از ستون عقب می‌مونی!

دیگه برنگشت!

توی باغچه خانه مشغول بیل زدن بود. کارهای خانه را تمام کرده بودم. پیشش رفتم. با هم صحبت می‌کردیم. به من گفت: «مادر هرکسی به یک بهانه‌ای می‌میره! ولی من دوست دارم شهید بشم!».

تنش خسته بود و عرق روی جبینش نشسته بود. سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: «خدا یا شهادت را نصیبم کن!».

بغض گلویم را گرفت. از صحبتش دلگیر شدم. گفتم: «مادر این حرفها چیه که می‌زنی؟».

حرفم را قطع کرد و گفت: «مادر جان! مرگ را باید پذیرفت! اگر شهادت باشه چه بهتر!».

بعدش هم از من خواست که صبور باشم. همان‌جا فهمیدم که خدا خواسته‌اش را اجابت می‌کند. بعد از این ماجرا وقتی راهی جبهه شد دیگه برنگشت.

مادر بزرگوار شهید

دیگه ندیدمش!

روزهای عملیات کربلای پنج بود. در ساختمان پنج طبقه اهواز در مقرر پشٹیانی تیپ دوازده قائم آل محمد عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف بودم. با توجه به نوع کارم باید به پشٹیانی قرارگاه کربلا می‌رفتم. داخل ماشین نشستیم تا به سمت قرارگاه حرکت کنیم. احمد را دیدم که جلوی ساختمان پنج طبقه ایستاده. به من سلام کرد. چند روزی هم‌دیگر را ندیده بودیم. پیاده شدم. هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم و روبوسی کردیم.

به من گفت: «اگه به طرف خط مقدم می‌ری من هم با تو پیام!».

گفتم: «می‌رم ولی ...» فوری حرفم را قطع کرد و گفت: «ولی چی؟ حتما جا نداری! عیبی نداره پشت تو یوتا می‌شینم!».

تا خط صد و بیست کیلومتر راه بود. گفتم: «من اول باید به قرارگاه برم بعدش می‌رم خط!».

گفت: «نه من عجله دارم! شما برو! من با یک وسیله دیگه خودمو به خط می‌رسونم!».

دیگه ندیدمش تا این که چند روز بعد خبر شهادتش را شنیدم!

برگرفته ازفاطره هم‌رزم شهید
آقای سیدمصطفی طباطبایی‌فر

راست راست راه می‌رفت!

در عملیات محرم احمد فرمانده گروهان برادران قزوین بود. برای دیدنش پیشش رفتم.

برادران رزمنده‌ای که باهاش کار می‌کردند می‌گفتند: «یه خاکریز بود که دشمن آن قدر با توپ و خمپاره زده بود که یک متر هم ارتفاع نداشت. بچه‌های پشت خاکریز مجروح و شهید می‌شدند. همان طوری که خوابیده بودند خون، زیر آنها جاری می‌شد.

در چنین موقعیتی پشت خاکریز راست راست راه می‌رفت و به نیروها توصیه می‌کرد مواظب خودشان باشند!»

همرزم شهید

آقای علی رضا عموزاده

راننده آمبولانس

فرمانده گردان زرهی بود. تازه از جبهه برگشته بود. قرار بود یکی دو ماهی بماند. خودش را به سپاه معرفی کرد. بهش گفتند: «دوست داری کجا کار کنی؟»

گفت: «فرقی نمی‌کنه! زیاد نمی‌خوام بمونم. هرکاری به من بدید انجام می‌دم.»

فرستادنش پادگان شهید کلاهدوز شهمیرزاد. خودش را معرفی نکرد. به او پیشنهاد کردند راننده آمبولانس باش. قبول کرد.

در یکی از روزها برای دیدنش به پادگان شهید کلاهدوز رفتم.

جلو در دژبانی به نگهبان گفتم: «می‌خوام احمدصادقی را ببینم!»

گفت: «راننده آمبولانس رو می‌گی؟»

دایی شهید

آقای (مبعلی) تابش

رمز موفقیت

برادرم محمد یک شب احمد را در خواب دیده بود. از او سؤال می‌کند:
« رمز موفقیت و محبوبیت تو چی بوده؟ »
احمد گفته بود: « هرگاه نیازی به سخن گفتن نبود سخن نمی‌گفتم. از
سخنان لغو و بیهوده پرهیز می‌کردم و پیش از سخن گفتن می‌اندیشیدم! ».

برادر شهید

آقای علی صادقی شهیرزادی

زرهی دست شما را می بوسد!

بعد از عملیات محرم بود. آقامهدی زین‌الدین به ایشان مأموریت دادند گردان زرهی لشکر را تشکیل دهد.

خودش می‌گفت: «روز اول آقامهدی یک موتور به من دادند و گفتند: احمدآقا! زرهی دست شما را می‌بوسد! ما هم شروع کردیم.»

تانکهای مختلف به‌جا مانده از دشمن را در منطقه عملیاتی شناسایی می‌کرد و به مقر می‌آورد. از وسایل و تجهیزات چند تانک غنیمتی دشمن یک تانک راه می‌انداخت. بعضی از قطعات تانک پیدا نمی‌شد و بسیار کم بود. می‌رفت آن طرف خاکریز، طرف عراقی‌ها. وسایل را باز می‌کرد و می‌آورد.

در منطقه زید، دشمن تسلط زیادی داشت. کوچکترین حرکت ما را زیر نظر داشت. در چنین جایی تصمیم گرفت به آن طرف خاکریز برود و قطعاتی از تانک را بیاورد. به ایشان گفتیم: «شما که این کارها را بیشتر شبها انجام می‌دادین! این دفعه هم شب برو!» گفت: «نه! باید ماشین ببرم چون قطعه‌ای که می‌خواهم بیاورم با دست قابل حمل نیست!»

یک قسمت از خاکریز را صاف کرد. با این که دشمن تسلط داشت با خودرو رفت آن طرف خاکریز تا وسایل مورد نظر را برای ترمیم تانک بیاورد.

همرزم شهید

آقای علی (رضا) عموزاده

سفیدترین و زیباترین

مرحوم مادربزرگم را در خواب دیدم. در محل زندگی‌شان در روستای جام^۹ تعدادی کبوتر روی تپه‌ای نشسته بودند. دیدم مادربزرگ به میان آن کبوترها رفت. سفیدترین و زیباترین آنها را برداشت و با خودش برد. از خواب پریدم. برای سلامتی احمد مبلغی را نذر کردم. اما آن خواب با شهادت ایشان همزمان بوده است.

همسر مکتوم شهید

۹- روستایی است حدفاصل سمنان و دامغان

شهادت که بهتره!

احمد پسر خوبی بود. از همان کودکی اهل نماز بود. بعدها نماز شب هم می‌خواند. همه چیزش خوب بود. حرف تلخی به ما نزد. با شروع جنگ اصرار داشت به جبهه برود.

بهش گفتم: «مادر! خودت صاحب اختیاری!».

گفت: «تا جنگ است می‌خوام در جبهه باشم! اگر تصادف کنم یا دیواری بر سرم خراب بشه و بمیرم خوبه؟ شهادت که بهتره!».

مادر بزرگوار شهید

شیرجه

قبل از عملیات کربلای چهار مسؤول محور خط پدافندی خندق بود. وقتی دیدمش بهش گفتم: «احمد! تو این جایی؟»
 با حالت عجیبی گفت: «آره من این جام! ولی آقایان اشتباه کرده‌اند!»
 منظورش را نفهمیدم. دوباره پرسیدم: «یعنی چه؟». همان حرف را تکرار کرد. باز هم نفهمیدم. گفتم: «منظورت چیه؟»
 همین‌طور که کنار هور ایستاده بودیم یک ماهی از آب بالا پرید و دومرتبه شیرجه زد توی آب.
 احمد گفت: «من هم می‌خوام شیرجه بزنم!»
 فکر کردم می‌خواد بره مرخصی. گفتم: «مگه بلیط گرفتی؟»
 گفت: «نه! می‌خوام پرواز کنم! من باید پدافند رو ول کنم و برم عملیات!»

همرزو شهید

آقای سید تقی شاهپراغی

صدای اذان

برای شرکت در نماز جماعت از خیابان عبور می‌کردیم.
صدای اذان بلند شد. احمد با دیدن مغازه‌دارانی که هنوز مشغول کار
بودند گفت: « اینها حاضر نیستند برای آخرتشان یک ساعت از دنیایشان
بزنند! ».

همسر مکرّم شهید

صدقات و خیرات

انقلاب اسلامی ایران تازه پیروز شده بود. احمد به فکر فقرا و نیازمندان بود. صندوق‌هایی را تهیه کرده و در سطح شه میرزاد پخش نموده بود. صدقات و خیرات را جمع‌آوری می‌کرد و به نیازمندان می‌داد. این در حالی بود که هنوز کمیته امداد تشکیل نشده بود. وقتی کمیته امداد تشکیل شد احمد همه صندوق‌هایی را که تهیه کرده بود جمع کرد و تحویل کمیته امداد داد. او در واقع اولین نفری بود که در محل این روش را ابداع کرده بود.

دایی شهید

آقای (مبعلی) تابش

عشق به امام

آخرین بار بود که برای دیدن پدرشان به تهران می‌رفتیم. خیلی کم حرف و ساکت بود. در بازگشت از تهران به شه میرزاد مرتب درباره امام خمینی صحبت می‌کرد.
چند بار به من گفت: «من یقین دارم که امام با امام زمان در ارتباط است!».

همسر مترم شهید

عید و عملیات چریکی

عملیات فتح المبین تمام شد. نیروهای ما در خطوط پدافندی مستقر شدند.

قبل از عملیات جاهای مختلفی مثل: اهواز، ماهشهر، دارخوین، شوش، عین خوش و چند جای دیگر ما را برده بودند. این جابه‌جایی‌ها باعث خستگی نیروها شده بود. بعد از پایان عملیات اعلام کردند قرار است عملیات چریکی انجام شود. هرکسی آمادگی دارد ثبت نام کند. ایام عید بود و عده‌ای از نیروها هم برای رفتن به مرخصی آماده شده بودند.

یک‌وقت متوجه شدم شهید صادقی شه‌میرزادی قبل از همه نیروها برای شرکت در عملیات چریکی ثبت نام کرده است.

همرزم شهید

آقای علی رضا عموزاده

غرور، منو نگیره!

به مرخصی آمده بود. توی خیابان شه میرزاد دیدمش. کیسه‌ای را به دوش گرفته بود و به طرف خانه می‌رفت. گفتم: «احمد آقا! این دیگه چیه؟ چرا پیاده‌ای؟»
گفت: «یه مقدار مایحتاج برای منزل خرید کرده‌ام! می‌خوام پیاده برم تا غرور منو نگیره!»

همرزم شهید

آقای فیض‌الله قادری

فرمانده پادگان هستند؟

عده ای از برادران از خمین و قم به شه میرزاد آمدند و سراغ احمد را گرفتند. گفتند: « از همسنگران احمد آقا هستیم! دلمون براش تنگ شده. آمدیم ببینیمش! ». گفتم: « توی پادگان شهید کلاهدوزه! ». با هم به طرف پادگان حرکت کردیم. رسیدیم به پادگان. از من پرسیدند: « آقای صادقی شه میرزادی فرمانده پادگان هستند؟ ». گفتم: « نه! ایشان راننده پادگان هستند! ». این حرف را که زدم دیدم هر سه نفرشان رفتند لب چشمه‌ای که آن جا بود، نشستند و شروع کردند به گریه کردن!

همرزم شهید

آقای رجب ذاکری

فرماندهام گفته زود برگرد!

من و احمد آقا سفری به تهران رفته بودیم. گذرمان به نارمک افتاد. خانه یکی از بسیجی‌ها را نشانم داد. خاطره‌ای از آن بسیجی یادش آمد. شروع کرد به تعریف کردن:

یکی از بسیجی‌ها که چهارده سال بیشتر نداشت و از نیروهای گردان خودم بود، به جبهه خیلی علاقه داشت! هر وقت مرخصی بهش می‌دادیم مرخصیش را نیمه‌کاره رها می‌کرد و به جبهه برمی‌گشت! به پدر و مادرش می‌گفت: «فرماندهام گفته زود برگرد!»

یک مرتبه که من به مرخصی می‌آمدم در قطار باهانش برخورد کردم. نسبت به من خیلی اظهار علاقه و محبت می‌کرد. با اصرار زیاد از من خواست به خانه‌اش بروم. سماجت و اصرارش باعث شد قبول کنم.

نزدیکی‌های یازده صبح بود که به منزلش رسیدیم. موقع ظهر پدرش هم به منزل آمد. از دیدن ما خیلی خوشحال شد. خوش و بشی هم با ما کرد. یه مرتبه روشو کرد به فرزندش و گفت: «فرمانده فلان فلان شده‌ات نگفت زود بیا؟».

رنگ بسیجی تغییر کرد. خیلی خجالت کشید. از اتاق خارج شد. مدت زیادی گذشت و نیامد. پدرش از غیبت فرزندش نگران شد و به سراغ او رفت. این بار دیدم بسیجی آمد ولی پدرش نیامد.

جلوی من نشست و گفت: «این بی‌احترامی را به حساب من بذار! آخه هروقت به مرخصی می‌آمدم به دروغ می‌گفتم که فرمانده‌ام گفته زود برگرد!».

همرزه و دایی شهید

آقای ربیع‌علی تابش

فقط توی آشپزخانه بشینین!

پدربزرگ احمد که بابای من باشه مدت زیادی بیمار بود. پوکی استخوان داشت و در منزل بستری بود. قادر به کار کردن هم نبود. بهانه خوبی بود که مدتی احمد را در شه میرزاد نگه داریم. ولی ایشان نه تنها از جبهه دست برداشت که یک روز به ملاقات پدربزرگش رفت و به او پیشنهاد رفتن جبهه را داد. به پدرم گفت: «باباجان! شما که در آشپزی مهارت دارین اگه بتونین جبهه بیاین خیلی خوبه! فقط توی آشپزخونه بشینین و دستور پخت غذا را به دیگران بدین!»

دایی شهید

آقای (مبعلی) تابش

فقط خوبی‌ها را می‌دید!

شخصی را می‌شناختیم که اصلاً به جبهه نرفته بود.
یک روز به احمد گفتم: «چرا فلانی به جبهه نمی‌ره و کوتاهی می‌کنه!»
احمد در جوابم گفت: «او آدم خوبی‌ه! من او را در دعای توسل دیدم که
خیلی گریه می‌کرد و حال خوشی داشت!»
از خصلت‌های بارز و نیک احمد این بود که خوبی‌های دیگران را
می‌گفت اما بدی‌هایشان را به زبان نمی‌آورد.

همسر ممتز شهید

گذاشتمش جلو سپاه!

از جبهه برگشته بود. بهش گفتم:

- احمد آقا! با چی اومدی؟

- پیاده!

- مگه ماشین نداری؟

- داشتم! گذاشتمش جلو سپاه!

احمد آقا هر وقت از جبهه برمی‌گشت ماشین سپاه را جلو در سپاه پارک

می‌کرد و پیاده به خانه می‌آمد.

همسر ممتز شهید

ما بدهکاریم!

قبل از عملیات کربلای پنج بود. در پشت دژ خرمشهر به اتفاق حاج آقا شاهچراغی امام جمعه سمنان و شهید بزرگوار محمدرضا خالصی و سردار مهدوی نژاد در سنگر نشسته بودیم.

آقای مهدوی نژاد شروع کرد به تعریف و تمجید از صادقی شهمیرزادی. یک مرتبه دیدم احمد آقا ناراحت شد و سنگر را ترک کرد. رفت بیرون. بعد از مدتی من هم از سنگر بیرون رفتم.

مشغول واکس زدن پوتین بود. گفتم: «احمد آقا! چرا ناراحت شدی؟».

گفت: «این تعریف و تمجیدها برای چیه؟ کسی که برای خدا کار می‌کنه به این چیزها نیاز نداره! باید نیت‌هامون رو برای خدا خالص کنیم! ما بدهکاریم!».

همرزم شهید

آقای مسن ادب

مادرم با این دعاهاش ...

با رسیدن گردان زرهی به منطقه دشت شیلر^{۱۰} من و احمد عازم خط مقدم شدیم تا محل استقرار تانکها و نفربرها و ادوات زرهی را شناسایی کنیم و دستور لازم را از سردار شهید زین‌الدین بگیریم. صبح عملیات به منطقه پادگان گرمک رسیدیم. تعداد زیادی از کشته‌های عراقی را دیدیم. جنازه‌ها در مسیر رودخانه ریخته بود. بچه‌ها بسیج شدند برای پاک‌سازی منطقه. در یک لحظه دیدم که در پنج متری ما انفجار مهیبی رخ داد. هر دو خیز برداشتیم. موج انفجار ما را به سوی پرتاب کرد. وقتی که بلند شدیم. احمد آقا دستی به سر و صورت خودش کشید و گفت: «علی‌اصغر! باور کن! اگر دعاهای مادرم نبود خیلی وقتها پیش من شهید شده بودم! اما چه کار کنم که مادرم با این دعاهاش دل خدا را نرم می‌کنه و خدا شهادت ما را از عملیاتی به عملیات دیگه عقب می‌اندازه!»

برگشته از خاطره هم‌رزم شهید

آقای علی‌اصغر نریمان

۱۰- این دشت با فرورفتگی خاص آن در خاک ایران در مرز مشترک دو کشور ایران و عراق در حدفاصل دو شهر بانه در شمال و مریوان در جنوب قرار دارد.

مال عراقی‌هاست!

صدای شلیک خمپاره شنیدم. نمی‌دانستم چه کسی است. با دوربین نگاه کردم. قامت بلندی داشت. لباس سبز سپاه تنش بود و شلیک می‌کرد، به طرف عراقی‌ها.

مرحله چهارم عملیات محرم بود. عراقی‌ها پاتک کرده بودند. پاتک آنها را دفع کردیم. در ارتفاعی مستقر شده بودیم. دوربین آن قامت بلند را به من شناساند.

احمد صادقی شهیرزادی بود. خیلی خوشحال شدم. به طرفش رفتم:

- احمد آقا شما تنها هستید؟

- بله!

- خمپاره را از کجا آورده‌ای؟

- مال عراقی‌هاست! برامون آورده‌اند ما هم داریم استفاده می‌کنیم! با

سلاح و مهمات غنیمتی، رزمندگان اسلام را پشتیبانی می‌کنیم!

همرزم شهید

آقای ممدعلی کارگر مطلق

محاسن سوخته!

در عملیات والفجر چهار، در منطقه مریوان خودروی شهید احمد صادقی شه میرزادی مورد اصابت گلوله دشمن قرار گرفت. تمام سرنشینان خودرو شهید و مجروح شده بودند و احمد هم سخت مجروح . قسمتی از صورت و محاسنش سوخته بود.

بعدها فهمیدم شش ماه طول کشیده تا کاملاً خوب شود. با این حال به پشت جبهه نیامد. با این که خیلی با هم خودمانی بودیم مجروحیتش را به من نگفته بود و از طریق همزمانش باخبر شدم.

دایی شهید

آقای (بیعلی) تابش

مَس بابا تو که ...

عملیات کربلای پنج بود. برای بعضی از هماهنگی‌ها باید خودم را به اولین نیروهای مانوری که در جلو مستقر بودند می‌رساندم. از بقیه جلو افتادم. احمد را دیدم. گفتم: «نیروهای ما تا کجا پیشروی کرده‌اند؟ فرمانده این‌جا کجاست؟»

گفت: «سمت چپ رو بگیر، مستقیم برو جلو! یک فرمانده نشسته که دیگران حق فرماندهی ندارند!»

گفتم: «مگه خط صاحب نداره!» گفت: «چرا! برو جلو! صاحب اصلی جلوست!»

گفتم: «مگه فلانی فرمانده این‌جا نیست!»

لبخندی زد و گفت: «مَس بابا^{۱۱}! تو که اصلاً متوجه حرفهام نیستی!

امام‌زمان رو می‌گم که فرمانده ماست!»

همرزم شهید

آقای علی سعیدی

۱- به معنی پدربزرگ. لقبی بود که در جیبه به راوی خاطره داده بودند.

مگر زرهی هم واردی؟

برامون از جبهه نامه نوشته بود. برای من و مصطفی طباطبایی فر. نوشته بود که به جبهه برویم. کارهای اداری و خداحافظی از خانواده انجام شد. حکم اعزام گرفتیم و سوار اتوبوس شدیم و یا علی مدد!

وقتی رسیدیم اهواز بعد از پرس و جو محل استقرار لشکر را در نزدیکی فکه پیدا کردیم. به مقر لشکر رسیدیم. برگه معرفی مونو دادیم. آقای حسن فریدون که مدیریت داخلی لشکر را به عهده داشت پیشنهاد کرد با ایشان همکاری کنیم. اما ما گفتیم احمدآقا قول همکاری را قبلا از هردو تامون گرفته. برگه معرفی را گرفتیم و به مقر گردان زرهی که همان نزدیکی ها بود رفتیم. نشانی چادر فرمانده گردان را گرفتیم. داخل چادر شدیم. بچه های بسیجی بودند اما از احمدآقا خبری نبود. گفتند رفته اهواز. نزدیک‌های ظهر بود که احمد آقا رسید. سلام و روبوسی و احوال پرسی. خیلی خوشحال شدیم.

فرماندهی گردان زرهی را به احمدآقا تبریک گفتیم. به احمدآقا گفتم: « ادوات زرهی شما کجاست که شما را فرمانده گردان کردند؟ ». گفت: « ما در عملیات محرم یک تانک و یک بی‌ام‌بی به غنیمت گرفتیم و آقا مهدی زین‌الدین وقتی دید که من سوار تانکم گفتم: , صادقی مگر زرهی هم واردی؟»

گفتم: «آقامهدی با چندتا از بچه‌ها در اهواز آموزش زرهی دیده‌ایم!» از همان جا ما را به پاسگاه فرماندهی برد و حکم فرمانده گردان زرهی را به من داد و گردان زرهی تشکیل شد.»

احمدآقا، آقا مصطفی را گذاشت رابط گردان و مسؤول تسلیحات. ما هم شدیم جانشین گردان زرهی لشکر ۱۷ علی‌ابن‌ابیطالب. عملیات والفجر مقدماتی نزدیک بود. باید هرچه زودتر خودمونو آماده می‌کردیم.

یک گروه سی نفره از بچه‌های بسیجی را به گردان مأمور کردند. شروع کردیم به آنها آموزش زرهی دادن.

یک نفر را به نام مهدی کرمی که در عملیات والفجر چهار شهید شد گذاشتیم برای شناسایی تانکها و نفربرهای خط مقدم جبهه که بین ما و عراقی‌ها جامانده بود. او چون موتورسواری بلد بود شناسایی می‌کرد. ما هم آنهايي را که قابل تعمیر بود بازسازی می‌کردیم.

اون جا از جبهه مریوان و پنجوبین یک دستگاه تانک غنیمتی گرفتیم، از منطقه عملیاتی رمضان یا جفیر هم دو دستگاه تانک تی ۶۲ و از جبهه مهران دو دستگاه بی‌ام‌پی. از خط پاسگاه زید یک انبار لوازم یدکی شامل موتور، گیربکس، دیفرانسیل، رادیاتور و

خلاصه پس از چهارده ماه تا عملیات بدر، لشکر صاحب بیست و شش دستگاه تانک و بی‌ام‌پی شد. همه اینها به همت والای شهید صادقی شه میرزادی انجام شد.

برگرفته از خاطرات هم‌رزم شهید

آقای علی‌اصغر نریمان

من بارها امتحان کرده‌ام!

یک روز بهش گفتم: «احمد آقا! چرا تو همش کارهای سخت رو قبول می‌کنی؟»
گفت: «در کارهای سخت انسان بیشتر به یاد خدا می‌افته و بهتر می‌تونه خودشو بسازه! من بارها امتحان کرده‌ام، هر کار سختی را قبول کرده‌ام بهتر تونستم انجامش بدم!»

همرزم شهید

آقای مسن ادب

من برای ازدواج برم مرخصی؟

خواستگاری انجام شد. قرار گذاشتند بعد از یک ماه مراسم عقد را برگزار کنند. به جبهه برگشت. احتمالاً قرار بود عملیاتی بشه. فکر کنم والفجر چهار.

بعد از بیست یا بیست و پنج روز به منطقه رفتیم. سری هم به او زدم. برنامه ازدواجش را یادآوری کردم. گفتم: «دایی جان! یادت نره قول دادی یک ماهه برگردی! اول زندگیت بدقول نشی!».

به من گفت: «من خجالت می‌کشم به آقامهدی زین‌الدین بگم!» گفتم، «می‌خواهی من با آقا مهدی صحبت کنم!».

با آقا مهدی زین‌الدین صحبت کردم. ایشان نزد احمد آمدند گفتند: «ما فردا قراره به شناسایی بریم! اگه مرخصی می‌ری معاون خودتو همراه ما بفرست!».

شب را خوابیدیم. صبح برای وضو و ادای نماز آماده شدم. دیدم احمد قبل از من بیدار شده، وضو گرفته و داره بند پوتین شو می‌بنده. گفتم: «احمد چی شد؟ می‌ری مرخصی؟».

گفت: «نه! بچه‌ها دارن آماده می‌شن برن برای شناسایی منطقه، آن وقت من برای ازدواج برم مرخصی؟».

بعد از شش ماه از منطقه برگشت و مراسم ازدواج را برگزار کرد.

دایی شهید

آقای (مبعلی) تابش

من چی می گم تو چی می شنوی!

عملیات کربلای پنج بود. در محور شرقی شلمچه بودیم. نیروهامون از داخل کانالی که خود عراقی‌ها ایجاد کرده بودند حرکت می کردند. به ابتدای نخلها رسیدیم. مشغول سنگ‌سازی شدیم. همه به صورت موقت مستقر شدند. منتظر بودیم تا هوا تاریک بشه و عملیات رو شروع کنیم. من به راه خودم ادامه دادم. کانال مقداری زاویه داشت. به خاطر این که زودتر به منطقه مورد نظر برسم از کانال خارج شدم. همین‌طور که می‌رفتم از چپ کانال صدایی شنیدم. یک نفر به اسم صدام زد. تعجب کردم. با خودم گفتم: «من که از نیروهای خودی جلو افتادم! چه کسی در این منطقه منو می‌شناسه!»

به سمت چپ کانال نگاه کردم. در فاصله صد متری احمد را دیدم ایستاده. گفت: «کجا با این عجله؟ مواظب باش پا روی بال ملائکه نگذاری!»

گفتم: «نه از جاده می‌روم!»

با خودم گفتم: «شاید منظورش اینه که روی مین نرم!»

بهش گفتم: «جاده که مین نداره!»

برگشت گفت: «همینه دیگه! متوجه حرفهام نمی‌شی! مس بابا! من چی می‌گم، تو چی می‌شنوی!»

همرزم شهید

آقای ماه علی سعیدی

من شهید بهشتی را خیلی دوست دارم!

یکی از اقوام اشعاری را در مدح یکی از شهدا سروده بود. آن را برای احمد خواند.

احمد بعد از شنیدن اشعارش گفت: « شعرهای خوبی بود. دلم می‌خواهد شعری هم برای شهید بهشتی بگویم! من شهید بهشتی را خیلی دوست دارم! ».

همسر مکتوم شهید

من فقط یک شرط دارم!

چند تا دختر دم‌بخت را در نظر گرفته بودم. برایش نامه نوشتم که اگه می‌تونی به مرخصی بیا.
با خانواده یکی شون هم صحبت کرده بودم. رضایت خودشونو اعلام کرده بودند. گفته بودند باید احمد آقا هم باشد تا دختر و پسر هم‌دیگر را ببینند و با هم صحبت کنند و شرایط هم‌دیگر رو بشنوند.
در جواب برایم نوشت: «مادر هر شرطی را که تو بپذیری من هم قبول دارم! اما من فقط یه شرط دارم تا جنگ هست باید در جبهه باشم!».

مادر بزرگوار شهید

من قبول می‌کنم!

به مرخصی آمده بود. بهش گفتم: «بیشتر توی شه میرزاد بمون!
می‌خوایم برای ازدواجت فکری بکنیم!»
گفت: «اگه ازدواج باعث بشه که به وظیفه‌ام عمل نکنم، تا جنگ تموم
نشه ازدواج نمی‌کنم!»
بعدش مکثی کرد و گفت: «شما از طرف من و کیلی! هر کی رو
می‌خوای انتخاب کن؛ من قبول می‌کنم!»

مادر بزرگوار شهید

من هم می‌رم!

چند روزی از عملیات کربلای چهار گذشته بود. برای سرکشی از نیروها به خط پدافندی خندق رفتیم. آن زمان قسمتی از نیروهای تیپ دوازده قائم در جاده خندق مستقر بودند.

هنگام سرکشی متوجه شدم احمد صادقی شه میرزادی مسؤول محور است. تعجب کردم. من از روحیاتش خبر داشتم. یک نیروی عملیاتی بود و عاشق عملیات. چی شده بود که آن‌جا مانده بود نمی‌دانم.

به طرف سنگرش رفتیم. متوجه صدای ماشین تویوتای من شد. از سنگر بیرون آمد. همین که منو دید به طرفم آمد. در آغوشم گرفت. گفت: «تو اولین کسی هستی که در این مدت وارد سنگر محور شده‌ای! از عملیات برام بگو!» من هم برایش توضیح دادم. بعد سؤال کردم: «احمد! چرا این‌جا مانده‌ای؟»

چهره‌اش سرخ شد. با ناراحتی گفت: «اختیار با من نبود! منو از عملیات محروم کردند! می‌خوام برم و مطمئن باش که می‌رم!».

کنار هور نور خورشید بر چهره اش می‌تابید و صورت نورانی‌اش را نورانی‌تر کرده بود. همین‌طور که با هم صحبت می‌کردیم از داخل پلاستیک نان خشک برمی‌داشت و داخل آب می‌ریخت تا ماهی‌ها بخورند. گاه گاهی هم به حرکات ماهی‌ها خیره می‌شد.

دوباره تکه‌ای از نان را داخل آب انداخت. یک مرتبه یک ماهی خودش را به روی آب رساند و آن تکه نان را برداشت و به سرعت زیر آب رفت. بقیه ماهی‌ها تعقیبش کردند ولی به او نرسیدند.

احمد که این صحنه را می‌دید صورتش را به طرف من گرداند و گفت: «دیدی چگونه از دیگران سبقت گرفت؟ دوستان ما هم رفتند و ما عقب ماندیم!».

بعد بدون این که حرفش قطع شود ادامه داد: «من هم می‌رم!»

همرزم شهید

آقای علی سعیدی

منتظر چنین فرصتی بود!

عملیات کربلای پنج شروع شده بود. قرار بود در مرحله بعد، عملیات را یکی از گردانهای تیپ دوازده قائم انجام دهد. به اتفاق جانشین فرماندهی تیپ دوازده آقای مهدوی‌نژاد به طرف خط اول حرکت کردیم. حجم آتش ادوات و توپخانه دشمن بسیار سنگین بود. با زحمت خود را به نهر خین^{۱۲} رساندیم. به سنگری رسیدیم که محل استراحت مأمور موتور آب بود، که آب را از ارونند به کانال ماهی پمپاژ می‌کرد. در همین سنگر کوچک که به اندازه ۲×۱/۵ متر بود، چند تن از فرماندهان تیپ‌ها و لشکرها برای هدایت و کنترل نیروهاشان حضور داشتند. شهید احمد صادقی شه میرزادی هم منتظر ما بود. به علت کوچکی سنگر و کمی جا من و احمد در راهرو ایستادیم.

۱۲- نهری است در مجاورت ارونند رود که رزمندگان برای رسیدن به جزیره بوارین عراق باید از آن می‌گذشتند.

پاسی از شب گذشت. گردانها وارد عملیات شدند. نوبت به گردان ما رسید. آتش دشمن بسیار سنگین بود. عراقی‌ها سرسختانه مقاومت می‌کردند. وضعیت خاکریز هم طوری بود که هر لحظه امکان داشت نیروهای ما را دور بزنند.

جانشین تیپ به من گفت با یک دستگاه لودر بروم منطقه و دو طرف خاکریز را به هم وصل کنم تا دشمن نتواند ما را محاصره کند. گفتم منطقه باتلاقی است و پر است از درختان نخل. هنوز صحبت ما تمام نشده بود که احمد اعلام آمادگی کرد. مثل این که منتظر چنین فرصتی بود.

گفتم: «نه! من خودم می‌رم!» ولی قبول نکرد.

بعد از عملیات به اتفاق چند نفر به محلی که قرار بود خاکریز زده شود رفتیم. در جستجوی احمد بودیم. ولی فقط لاشه لودر منهدم شده را دیدیم که در حال احداث خاکریز مورد اصابت گلوله دشمن قرار گرفته بود.

همرزم شهید

آقای علی رضا مسن بیگی

می ترسم همین یک بار ...

نوجوان بود. سیزده چهارده سال بیشتر نداشت.
یک روز دیدمش. نگران بود و آشفته.
ازش پرسیدم: «دایی جان چی شده!»
به گریه افتاد. گفت: «نماز صبحم قضا شد!»
دلداری اش دادم. گفتم: «تو هنوز به سن تکلیف نرسیده‌ای! خدا تو رو
مؤاخذه نمی‌کنه!»
گفت: «می ترسم همین یه بار باعث بشه که بعدها هم نمازم قضا بشه!»

دایی شهید

آقای ربیعلی تابش

نباید زیاد اصرار کرد!

برادرم حسن آقا می‌گفت: « سر سفره نشسته بودیم. مهمان داشتیم. ظرف غذا را برداشت و به مهمان تعارف کرد. یک بار بیشتر تعارف نکرد. بعد ظرف غذا را سر جایش گذاشت. »
او می‌گفت: « نباید غذا خوردن را به دیگران تحمیل کرد. اگر کسی اشتها داشته باشد یک بار تعارف کافیت! نباید زیاد اصرار کرد! ».

برادر شهید

آقای علی صادقی شهمیرزادی

نقش گردان مهندسی

عملیات کربلای پنج بود. شرایط بسیار پیچیده شده بود. در شهرک دوعیجی، عراقی‌ها مفری داشتند و خیلی مقاومت می‌کردند. چند گردان وارد عمل شدند تا بتوانند مفر را از دست عراقی‌ها آزاد کنند. می‌گفتند نیروهای گارد ریاست جمهوری عراق در آن مستقرند.

شهید احمد صادقی شه میرزادی با یک گردان مهندسی وارد عمل شد و کار بسیار مهم و حساسی را انجام داد. چون هر جا که دستگاه‌های مهندسی مثل لودر و بلدوزر مشغول به کار می‌شدند آتش شدید دشمن هم روی آن متمرکز می‌شد. در این شرایط دشوار و سخت شهید احمد صادقی شه میرزادی با رشادت خاصی دستگاه‌های مهندسی را هدایت و جا به جا می‌کرد.

همرزم شهید

آقای سیدتقی شاهپراغی

نگاه نکرده بود!

یک بار من با احمد داشتیم از خیابان عبور می کردیم. یکی از دخترخاله‌هایشان را در خیابان دیدیم. سلام و احوال پرسی کردیم. وقتی که به خانه برگشتیم برای مادرش تعریف کرد. در لابه لای صحبت‌هایش فهمیدم که احمد اصلاً متوجه نشده که کدام یک از دخترخاله‌هایش را دیده چون به صورتش نگاه نکرده بود!

همسر ممتزم شهید

نماز جماعت

از مسجد به منزل آمدم. صدای صلوات از اتاق بالا بلند بود. از خانم پرسیدم: «چه خبره؟»
گفت: «رفقای احمدن! وقتی متوجه شدند از جبهه برگشته اومدن برای دیدنش!»
به اتاق بالا رفتم. دیدم با این که اکثر آنها سنشان از احمد بیشتر بود او را امام جماعت قرار داده‌اند و نماز جماعت می‌خواندند.

برگفته از فاطمه پدر بزرگوار شهید

مجت‌الاسلام و المسلمین حاج رمیج صادق شهمیرزادی

نمی‌گین به ما بخوره!

در منطقه عملیاتی والفجر چهار، از کنار تنگه‌ای عبور می‌کردیم. تقریباً سه طرف ما را عراقی‌ها محاصره کرده بودند. یکی از گلوله‌های توپ دشمن کنار ماشین ما به زمین خورد. انفجار مهیبی رخ داد. بوی باروت و دود تمام ماشین ما را فراگرفته بود. چند تا ترکش هم ماشین ما را سوراخ کرد. احمد با خیال راحت و بدون هیچ ترسی رانندگی می‌کرد. خیلی عادی روشو کرد به طرف ارتفاعاتی که عراقی‌ها بر آن مشرف بودند. گفت: «نامردها مگه کورین! نمی‌بینین ما داریم رد می‌شیم؟ نمی‌گین به ما بخوره؟»

همرزو شهید

آقای علی رضا عموزاده

نُه نفر از دوازده نفر

ستون گردان زرهی به مریوان رسید. ادوات زرهی از کمرشکن‌ها تخلیه شد. امکانات پشتیبانی و لجستیک هنوز داخل کامیونها بود. صادقی شه میرزادی با یک چکمه زمستانی با پای پیاده رسید. موهای سرش سوخته بود. حالت عادی نداشت. مثل این‌که موج انفجار او را گرفته بود. سلام کردم. بلند شدم او را در آغوش گرفتم. صورتش را بوسیدم. بوی باروت و خاک جبهه می‌داد. گفتم:

- کجا بودی؟

- پیچ مرگ!

- درست تعریف کن! قضیه چیست؟

- داشتیم از منطقه خط مقدم پنجوین می‌آمدیم بالا. با یازده نفر از بچه‌های گردان، سوار توپوتا بودیم. من پشت فرمان بودم و شهید حاج عبدالله عرب‌نجفی و مسؤول تعاون گردان هم جلو نشسته بودند. به محض رسیدن به سرپیچ مرگ ناگهان یک گلوله توپ خورد وسط توپوتا!

از نه نفر عقب و انت همه یا شهید شدند یا مجروح. رضا، پیک گردان سر تا پایش سوخت. تنها من و حاج‌عبدالله و بغل‌دستیش لباسها و سر و صورتمان سوخت.

ماشین هم وقتی گلوله توپ خورد منفجر شد و پرت شد داخل میدان مین و آتش گرفت.

گفتم: «اگر اجازه بدی بریم از نزدیک اوضاع را بررسی کنیم و گزارشی تهیه کنیم!» قبول کرد.

سوار خودرو شدیم. هنگامی که رسیدیم به محل وقوع حادثه دیدم ماشین کاملاً سوخته. فقط اسکلتش مانده بود. اطرافش پر بود از مین‌های گوجه‌ای. پارچه سفیدی روی پیکری نیمه‌سوخته بود. کنار زدیم. خودش بود. رضا، پیک گردان.

همرزم شهید

آقای علی‌اصغر نریمان

نهر عشق

خستگی کار روزانه استراحت شب را می‌طلبید.
در یکی از روستاهای سرپل‌ذهاب در یک منزل نیمه‌کاره مستقر شدیم.
نهر آبی از جلوی آن می‌گذشت. شب همه به خواب رفته بودند. احمد آقا در نهر
وضو گرفت. اورکتش روی دوشش بود. گوشه‌ای با خدای خودش خلوت کرد.
زمزمه‌اش را می‌شنیدم. با خدا راز و نیاز می‌کرد و طلب شهادت داشت.

همرزم شهید

آقای علی‌اصغر نریمان

همین دشت رو می‌ریم!

سر پل ذهاب مستقر شدیم. بعد از شناسایی و بررسی خطوط پدافندی، احمد ما را سوار ماشین جیپ کرد. رفتیم به طرف عراقی‌ها. دشت وسیعی بود. معلوم نبود که عراقی‌ها کجا مستقرند گفتیم: « احمد! ما که این منطقه را نمی‌شناسیم. ممکنه عراقی‌ها همین اطراف باشند! بیا برگردیم! ». گفت: « همین دشت رو می‌ریم! از هر جا که عراقی‌ها بودند برمی‌گردیم! ». بالاخره چند کیلومتری رفتیم تو دل عراقی‌ها. سنگر هم زدیم. با چند دستگاه بی‌ام پی در آن جا مستقر شدیم. چند روزی هم ماندیم.

همرزم شهید

آقای علی رضا عموزاده

همین کافیه!

من معمولاً از تهران به جبهه اعزام می‌شدم. سال یک‌هزار و سیصد و شصت و پنج بود. این بار خواستم از سمنان اعزام بشم. از احمد خواستم به بسیج سمنان نامه‌ای بنویسد و مرا برای اعزام معرفی کند. قبول کرد. خواستم صفحه‌ای از دفتر جدا کنم. تکه کاغذی روی زمین افتاده بود. آن را برداشت و گفت: «همین کافیه! لزومی نداره از دفترچه کاغذ را بکنی! اسراف می‌شه!».

چند سطری روی همان تکه کاغذ به فرمانده بسیج ناحیه سمنان نوشت. نامه را آوردم. چون احمد را می‌شناختند ترتیب تشکیل پرونده و اعزام مرا دادند.

برادر شهید

آقای علی صادقی شهیرزادی

هیس!

عملیات والفجر چهار بود. درگیری با دشمن به اوج رسیده بود. مشکلی هم در منطقه پیش آمده بود. احمد با تدبیر نیروها را هدایت می کرد. جانشینش دستوراتی به نیروها می داد که گاهی همراه با تندی و فریاد بود. دیدم احمد انگشتش را روی بینی خودش برد و خطاب به جانشین گردان گفت: «هیس! آهسته‌تر! بگذار بچه‌ها خودشان تصمیم بگیرند! آنها را دستپاچه نکن!».

همرزم شهید

آقای موسی مافظی

یک دفعه چشمم به اسمش افتاد!

در عملیات کربلای پنج به طرح و عملیات تیپ مأمور شده بود. شب عملیات گردان مهندسی رزمی را هدایت می‌کرد. فردای آن روز تا ظهر از احمد خبری نشد.

به سنگر عملیات رفتم. شهید خالصی آن جا بود.

بهش گفتم: «از احمد چه خبر؟»

گفت: «نمی‌دانم!»

ماشینو برداشتم. به اتفاق چند نفر از برادران به منطقه عملیات رفتم. همان جایی که گردان مهندسی مأموریت داشت. به سنگر بچه‌ها رفتیم. آنها هم خبری از احمد نداشتند. از منطقه قطع امید کردیم.

سه روز گذشت. به اهواز آمدم. دایی ایشان را دیدم. گفت: «از احمد

چه خبر؟»

گفتم: «خبری خاصی ندارم!»

به معراج شهدا رفتم. چند مرتبه لیست را نگاه کردم. یک دفعه چشمم

به اسمش افتاد. ظاهراً همان شب عملیات ترکش خورده بود و به کاروان شهدا

پیوسته بود.

همرزم شهید

آقای مسن فریدون

زندگی نامه شهید احمد صادقی شه میرزادی

در دوازدهم مهر هزار و سیصد و چهل هجری شمسی در شه میرزاد به دنیا آمد، در خانواده‌ای مذهبی و عاشق اهل بیت عصمت و طهارت. چون پدرش از روحانیون فاضل و برجسته حوزه علمیه بود از همان کودکی و نوجوانی به مسائل مذهبی آشنا شد و اهمیت زیادی برای واجباتش قائل بود.

فعالتهای سیاسی و مذهبی:

شهید علاقه زیادی به مطالعه داشت. او در بیشتر اوقات فراغت آثار شهید مطهری و شهید مظلوم دکتر بهشتی را مطالعه می‌کرد. دوران تحصیلاتش در دبیرستان مصادف بود با انقلاب اسلامی ایران که او هم مانند بسیاری از جوانان که نقش مهمی در پیروزی انقلاب داشتند در اکثر تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد. او یکی از عوامل و عناصر شاخص در پخش اعلامیه و اطلاعیه و همچنین تشویق و ترغیب مردم در مبارزه علیه طاغوت بود.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت کمیته انقلاب اسلامی درآمد. یکی از اعضای فعال در شناسائی و افشای چهره کریه منافقین و ضدانقلاب بود. با شروع جنگ به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد. مدتی برای گذراندن دوره آموزش نظامی به تهران اعزام شد. پس از خاتمه آموزش راهی جبهه‌های جنوب شد. او در عملیات فتح‌المبین به‌عنوان فرمانده گروهان شرکت کرد و بعد از آن در چند عملیات مثل بیت‌المقدس، محرم از خود رشادت خاصی نشان داد. او بعد از عملیات محرم به‌عنوان فرمانده گردان زرهی لشکر ۱۷ علی‌ابن‌ابیطالب منصوب شد و با پیگیری و پشتکار، گردان زرهی لشکر را با تانکهای غنیمتی تشکیل داد و مجهز نمود. گردان زرهی او نقش مهم و سرنوشت‌سازی را در پیروزی مدافعان اسلام در نبرد با دشمن داشت.

ویژگی‌های اخلاقی:

او علاقه زیادی به روحانیت متعهد مخصوصاً اما خمینی(ره) و شهید مظلوم دکتر بهشتی و شهید مطهری داشت. از همان کودکی از خصوصیات اخلاقی خوبی برخوردار بود. نماز را اول وقت می‌خواند. اهل تهجد و شب‌زنده‌داری بود. فردی آرام و باوقار بود. انسانی آرام و خوش خلق بود و با مسائل با آرامش برخورد می‌کرد. از خصوصیاتش صبر و خویشتن‌داری در جنگ بود. با وجود مسؤولیت سنگین زرهی عصبانی نمی‌شد. به کسی تندی نمی‌کرد و چهره‌اش بشاش و صمیمی بود. با خویشتن‌اندان بسیار خوش اخلاق بود.

یکی دیگر از خصوصیات بارز او کم حرفی‌اش بود. بسیار کم حرف می‌زد. به قول معروف پرکار و کم حرف بود و با نیروهای تحت امرش بسیار خودمانی بود. اما باوقار و دوست‌داشتنی.

شهادت:

در عملیات کربلای پنج در حالی که دستگاه‌های مهندسی رزمی را برای احداث خاکریز در حین عملیات بین نیروهای خودی و دشمن در جزیره بوارین هدایت می‌کرد خمپاره دشمن سینه و پهلویش را شکافت و به دیدار معشوق شتافت.

وصیت‌نامه شهید

بسم الله الرحمن الرحيم. يا ايتهالنفس المطمئنه ارجعي الي ربك راضيه مرضيه فادخلي في عبادي و ادخلي جنتي.

« ای نفس قدسی مطمئن و دل آرام امروز به حضور پروردگارت باز آی که تو خشنود و او راضی از تو است. باز آی و در صف بندگان خاص من در آی و در بهشت من داخل شو. »

با سلام و درود بر پیشگاه باعظمت خلیفه الله الاعظم روحی له الفداه امام زمان و سلام بر نائب بر حق آن، امام خمینی بت شکن بنیانگذار جمهوری اسلامی و با درود بر شهدای گرانقدر انقلاب اسلامی و شهدای مظلوم جنگ تحمیلی ابرجنایتکاران غرب و شرق بر ملت مقاوم ایران و سلام بر امت دلاور ایران چند سطری را به عنوان وصیت‌نامه و انجام تکلیف که بعد از هجرت بنده از عالم خاکی می‌بایست می‌نوشتم چون این تکلیف را اسلام بر انسان مقرر نموده و بنده هم به عنوان یک مسلمان اجرا می‌نمایم. هر چند تا حالا چند وصیت‌نامه عوض نمودم و آن هم به واسطه قبول نشدن در دانشگاه امام حسین(ع) تقاضا نامه ام کهنه شد و مجبور شدم که آن را عوض کنم وصیت‌نامه بنده شامل چند قسمت شده که هر قسمت آن را جداگانه می‌نویسم تا درک و

فهم برای همه آسان باشد. بند اول نکاتی است یادآوری به شما مردم، برادران و خواهران در خط امام هرچند شما مردم را سزاوار، همان فرموده امام امت است که الهی شده‌اید ولی تذکر و یادآوری اعمال خیر باعث تشویق و مصمم شدن به انجام آن عمل می‌گردد.

اول این که قلب تپنده امت اسلامی را یاری نموده و به هیچ وجه و عنوان به اوامرش حتی یکی لحظه در انجامش تردید به خود راه ندهید و بدانید امام امت با امام زمانش در رابطه است و دستوراتش دستورات امام عصر بوده و انجامش بر همه واجب. هرچند شما مردم ثابت کردید که چقدر مطیع ولایت هستید. خداوند به همه شما اجر و مزد عنایت کند.

مطلب دوم این که خواست ما از خداوند این است که از عمر ما بکاهد و بر عمر امامان بیفزاید.

مسأله سوم این که از همه مردم و مخصوصاً مسؤولین محترم می‌خواهم که اختلافات هرچند جزئی را هم کنار بگذارند و دست برادری به هم‌دیگر داده در راه ساختن کشوری آباد و خدمت به محرومین و آزادی قدس عزیز قدم بردارند. مردم ما از توطئه غرب و شرق نمی‌ترسند. آنها از اختلاف می‌هراسند که ان شاءالله با کنار گذاشتن آن مشت محکمی به دهان یاوه گویان بکوبید.

مطلب چهارم نصیحتی است به فرصت‌طلبان، محتکران و نقزنه‌ها که دست از خیانت خود بردارند و از خانواده‌های شهدا خجالت بکشند. از خون ریخته شده بر صحرای سوزان جنوب این عزیزان شهید بترسند. بدانند روزی عمر سیاهشان به سر می‌آید و برایشان جز روسیاهی چیز دیگری باقی نمی‌ماند. به سیل خروشان انقلاب بیوندند تا ان شاءالله رستگار شوند.

سخنی با دوستان و همسنگرانم. خداوند را شکر کنید که جوانی و عمر شما را در چنین حکومتی قرار داد. چند صباحی عمر خود را به خدمتگزاری به

اسلام و مسلمین می‌گذرانید و قدر خود را بدانید و از خداوند بخواهید که عاقبت به‌خیر باشید. مهمتر از همه آن است که چگونه می‌میریم. در اواخر عمر در دینمان ثابت‌قدم هستیم یا نه؟ خدا نکند که مانند بعضی چندین سال زندان و شکنجه در نهایت به‌دامن شیطان پناه بردند. آخرت را به‌دنیا فروختند و سخنها و مقاله‌ها علیه جمهوری اسلامی منتشر کردند. خداوند همه را به راه راست هدایت کند ان‌شاءالله.

مطلب بعد سخنی است با پدر و مادر و کسانی که برای بزرگ کردنم زحمت کشیدند. مخصوصاً مادرم. هرچند می‌دانم در این مدت نتوانستم برای شما فرزند خوبی باشم و این را هم آگاهم که می‌بایست در این مدت حداقل مقداری از زحمات شما را جبران می‌کردم ولی موفق نشدم. ان‌شاءالله شما با بزرگواری‌تان مرا می‌بخشید و اگر خدا بخواهد در قیامت جبران خواهم کرد.

و چند جمله‌ای به همسرم. ان‌شاءالله از بدی‌ها و لغزشهای بنده می‌گذرید. من که از شما راضی هستم ان‌شاءالله که خداوند از شما راضی باشد. در تربیت فرزندم سعی و کوشش نما و یک لحظه از او غافل مباش. همچون زینب پیام‌رسان شهیدان باش و با خدمت در بسیج و پاسداری از حجاب و بالا بردن سطح آگاهی خواهران بسیج دین خود را نسبت به اسلام و انقلاب ادا کن. در چند صبحی پر رنج و محنت روزگار را صبر پیشه کن و به درگاه خداوند شکر بنما که بر شما منت نهاده و بین همه شما را و یکی از نزدیکانتان را انتخاب کرده. این حرکت بنده به‌جز اعلام آمادگی و فداکاری و ایثار و از خودگذشتگی شما نبوده که موفق به هجرت از وطن شدم و مدتی هرچند کوتاه همراه با راهیان کربلا و در مقابله با دشمن دون شرکت نمودم. خداوند به همه شما زنان با ایمان جزای خیر عنایت کند و شما با همکاری سایر همسران شهید در سازندگی افرادی اینچنین شهیدپرور کوشش نمائید که این اعمال شما

به حق اجر شهیدان را دارد تا خداوند در عالم محشر شما را با شهدا محشور کند.

و در خاتمه چند نکته‌ای برای فرزندانم؛ پسران! شعرا و عاشقان گفتند:
« آن کس که ترا شناخت جان را چه کند

فرزند و عیال و خانمان را چه کند»

این بیت زیبایی است. از بطن جان همه شهیدان و عاشقان گفتند هر کس خدا را شناخت سایر علائق برایش کم‌ارزش جلوه می‌کند ولی تو بدان پسران نه این که به تو علاقه نداشتم نه اینطور نیست. پیامبر در مرگ فرزندش گریست. امام حسین بر سر نعش علی‌اکبرش از دنیا بی‌زاری جست در صورتی که آن بزرگواران بیش از همه ما عاشق خداوند بودند و این حب فرزند را خداوند در دل انسان کاشت. ولی فرزندانم تا وقتی دوستی و نزدیکی پدر و فرزند در محفل گرم خانه برپاست که اسلام در خطر نباشد. نوامیس مسلمین در معرض تهدید قرار نگیرد ولی اگر برخلاف اینها باشد این وظیفه پدر است که از محفل گرم منزل به سوی میدان و برای دفع ظلم حرکت کند، او حرکت می‌کند که تو فردا آزاد زندگی کنی او بدنش را آماج تیرهای دشمن قرار می‌دهد که تو فردا سالم و سربلند بمانی. او می‌میرد که اسلام و نسل فردای مسلمانان زنده و آزاد بمانند این درس را امام حسین با شهادتش به ما آموخت و تو فرزندانم همیشه پیرو امام حسین باش نه پیرو ده روز از اول ماه محرم و سینه‌زدن‌های خشک و خالی بلکه مکتب زیر بار ظلم نرفتن امام را بیاموز. بنده اگر مانند خیلی‌های دیگر زندگی در شهر و منزل را ترجیح می‌دادم شاید مورد بازخواست ائمه در روز قیامت قرار می‌گرفتم شاید بین من و مردم زمان امام حسین (ع) فرقی نبوده شاید خطبه امام علی (ع) که مردان زمان خود را به نامردان تشبیه کرده بود شامل حال من می‌شد. من راهم را آگاهانه یافتم. بین امام امت و ائمه

معصومین خصوصیات مشترک زیادی دیدم. امام را شایسته رهبری و زعامت شناختم و بر خود واجب دیدم به یاریش بشتابم نه با شعار بلکه با عمل که امیدوارم خداوند قبول کند و تو ای فرزندم سعی کن با اعمالت روحم را آزاده نکنی. اولین خواسته‌ام این که درست را بخوانی تا آن جا که بتوانی در جایی حساس و مهم برای مملکت اسلامی مؤثر باشی. در همه حال یک لحظه از یاد خدا غافل نشوی. زندگی خود را با زندگی ائمه معصومین مطابقت کنی و با خواندن احادیث و روایات پیرو آنان باشی. از رهبری‌های امام امت پیروی کنی و از روحانیت در خط این بزرگوار حمایت نمائی و در مواقع لزوم به دستور او برای رویارویی با دشمنان جهت آزادی عتبات متبرکه آماده کارزار شوی.

هیچ گاه دل به دنیا نبندید که این دو روزه به سرعت برق و باد می‌گذرد و آن چیزی که باقی می‌ماند اعمال انسان که باعث سربلندی و یا خدای نکرده سرافکنندگی شخص می‌شود.

فرزندم در خاتمه به گفتار امام گوش دار و از راه راست اسلام یک لحظه منحرف نشو. دین خداوند را یاری کن تا خدا ترا یاری کند. پسرم اگر بنده موفق به زیارت حرم امام حسین علیه‌السلام نشدم تو بعد از آزادی کربلا به زیارت مرقد مطهر آقا برو و سلام مرا به امام برسان. خداوند امام را تا ظهور امام مهدی (عج) برای رهبری امت زنده نگه بدارد. خداوند ان شاءالله فرج امام زمان را نزدیک کند.

والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی (عج) خمینی را نگهدار

بنده عاصی خداوند: احمد صادقی

۶۵/۷/۱۷

عکسهای سردار شهید احمد صادقی شهمیرزادی



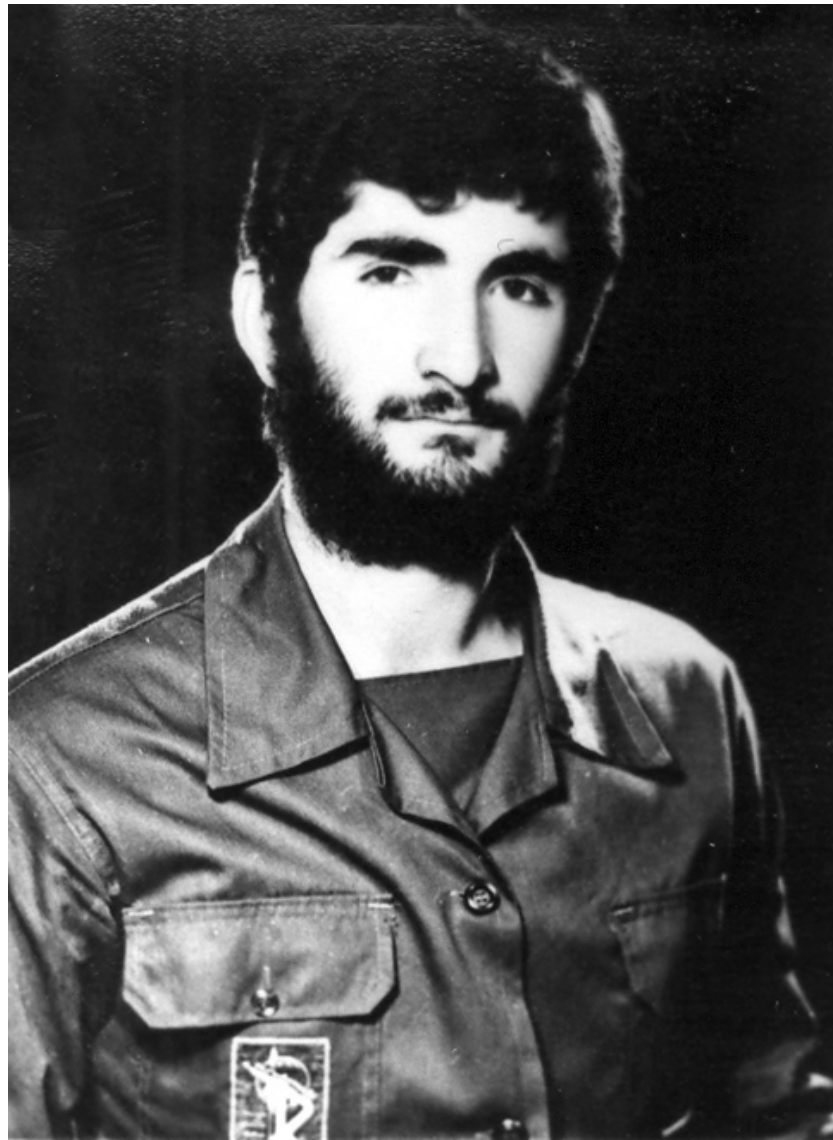
حجت الاسلام و المسلمین حاج رحیم صادقی شهمیرزادی، پدر بزرگوار شهید



خانم تابش، مادر بزرگوار شهید

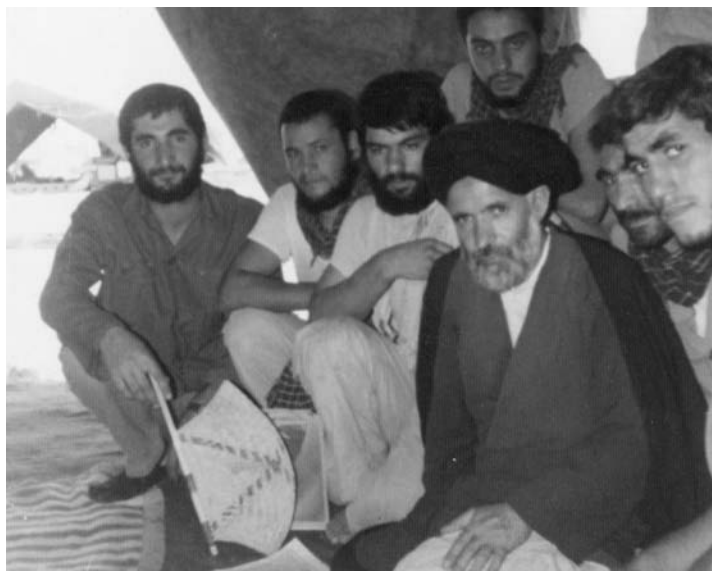








نفر دوم از چپ شهید صادقی شه میرزادی



نفر اول از چپ شهید صادقی شه میرزادی



نفرسمت چپ شهید صادقی شه میرزادی



نفر اول از چپ شهید صادقی شه میرزادی





نفر دوم از چپ شهید صادقی شه میرزادی. در عکس شهید مهدی زین‌الدین دیده می‌شود.



نفر اول از راست شهید صادقی شه میرزادی. در عکس شهید مهدی زین‌الدین دیده می‌شود.



شهید صادقی شهمیرزادی در مراسم عقدکنان



شهید صادقی شهمیرزادی با شهید محمد شکرویان



شهید صادقی شهمیرزادی نفر سمت چپ

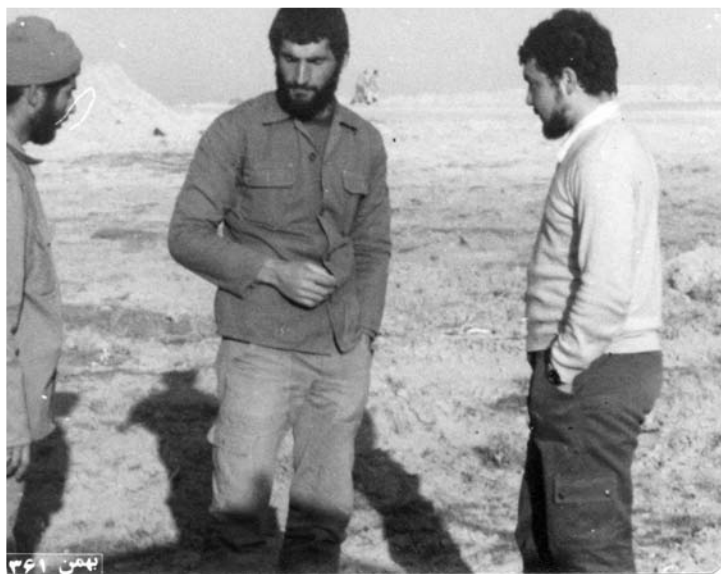


شهید صادقی شهمیرزادی نفر سمت چپ



شهید صادقی‌شهمیرزادی هنگام کار با چهارلول ضد هوایی





شهید صادقی شه میرزادی نفر وسط



مراسم اقامه نماز بر جنازه شهید صادقی شه میرزادی